



محمد محمد علی

چشم

و چند داستان دیگر

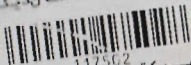


اسلحه را در دستش فشرد. رو به پنجره طبقه دوم گرفت. فریاد زد: «فاسدها» و شلیک کرد. در عین ترس یک بار دیگر هم ماشه را چکاند. مردم از دورش می‌گریختند. بعضی‌ها هنوز می‌خندیدند و باور نمی‌کردند جوانی با این همه کینه به جنگ چند زن بی‌دفاع بیاید.

محمد محمدعلی از مجموعه «از ما بهتران» (۱۳۵۷) تا تازه‌ترین داستان‌هایش در این مجموعه به شخصیت‌هایی پرداخته است که از جایگاه واقعی خود دور مانده و به جهان آدم‌های به ظاهر پریشان و حذف شده نزدیک شده‌اند.

زبان محمدعلی مخاطب را به کنکاش در معنای فراسوی کلمات فرا می‌خواند.

چشم‌دوم و چند داستان دیگر



شیرکت شیراز 117502

داستان‌های کوتاه ۴

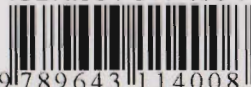
۱۰

داستان ایرانی

۹۰۰ تومان



ISBN:964-311-400-7



9 789643 114008

چشم دوم



داستان ایرانی - ۱۰
داستان‌های کوتاه - ۴

محمدعلی، محمد، ۱۳۲۷ -

چشم دوم و چند داستان دیگر / محمد محمدعلی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.
۱۲۰ ص. - (داستان ایرانی؛ ۱۰. داستان‌های کوتاه؛ ۴)

ISBN 964-311-400-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

ج ۵۲ ح ۸۳۵ / PIR ۸۲۰۳ ۸۳/۶۲

ج ۳۴۸ ۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۲۷۳۲۴ م

کتابخانه ملی ایران

چشم دوم

و چند داستان دیگر

محمد محمد علی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۲



انتشارات فکروس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰



محمد محمدعلی

چشم دوم

و چند داستان دیگر

چاپ دوم (اول ناشر)

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷-۴۰۰-۳۱۱-۹۶۴

ISBN: 964-311-400-7

ای.ای.ان. ۰۸.۰۱۴۰۳۱۱۴۹۶۴۹۷۸

EAN: 9789643114008

Printed in Iran

فهرست

۷	چشم دوم
۳۱	موجِ نارنجی
۵۵	مرداب و آفتاب
۸۱	مأموریت سوم
۱۰۳	بابا آدم و نسیم ستر



چشم دوم



هیچ وقت گوشه نشین و خیالباف نبودم، اما مدتی است برای تنهایی چنان ولعی دارم که حتی نمی توانم کسانی را که با من در زیر یک سقف می خوابند و نفس می کشند تحمل کنم. همین که می بینم دور و برم وول می زنند مضطرب می شوم. وقتی توی اتاق پهلویی از سرگردانی و بلاتکلیفی رنج می برند، من فقط به خودم فکر می کنم. گرفتار چه مرضی شده ام؟ کسی نمی داند جز دکتر معالجم و پروانه اقدسی که حالا از آن دو هم بریده ام. بارها تصمیم گرفته ام آنچه را به خاطر دارم مو به مو بنویسم بلکه گره ای از کارم باز شود و بدانم کجا هستم و چه می کنم.

یکی از عصرهای تابستان بود، اما هوا گرم نبود. برگ درخت ها خزان زده بود، و من از محله بوستان غربی می گذشتم تا به خانه دوستم، قنبری (در اصل غمباری) برسم. جوان ها توی خیابان گل کوچک بازی می کردند.

توپ نخی و دروازه پلاستیکی... ببخشید برعکس... توپوتای گشت از راه رسید. بازی از جنب و جوش افتاد. توپوتا از محوطه بازی بیرون رفت و کنار جدول خیابان ایستاد. توپ دوباره به چرخش درآمد، چند بار هم به یر و پای من عابر خورد. من هم چند بار جاخالی دادم تا به خانه دوستم رسیدم و زنگ زدم، نه یک بار، بلکه چند بار و هر بار امیدوار بودم که در را باز کند و خلاص شوم از آن همه هیاهو و شلوغی. نمی دانم شماها هیچ وقت گوشه نشین و خیالباف بوده اید؟ من نبوده ام؟

یکی از بازیکن ها این پا و آن پا پاس خوبی داد و دیگری گل جانانه ای زد. از پنجره یکی از آپارتمان های روبرو چیزی پرتاب شد به سوی ماشین گشت، که حالا از کنار یک جعبه چرخدار بستنی آلاسکا در حال دور زدن بود. دو مأمور از ماشین گشت بیرون پریدند و هراسان به طرف نارنجک خیز برداشتند که تا جلوی جعبه سفید قل خورده بود.

دروازه بان که موی سیخ سیخ بوری داشت و جیبش جیرینگ جیرینگ صدا می داد، جلوتر از مأمورها دوید. اما قبل از رسیدن او، موتور ماشین صدای مهیبی کرد و قطعاتی از آن همراه انبوهی از کف بستنی رو به من هجوم آورد. چسبیده بودم به در خانه دوستم، که تیغه فلزی کوتاه و باریکی به صورتم خورد. باید یکی از شاخه های آن فلز مستقیم آمده باشد جلو و پلک هایم را دریده و چشم هایم را از کاسه بیرون انداخته باشد.

صدای دویدن مردم و شلیک مسلسل (یا اسلحه کمری) را می شنیدم. انگار که بین خواب و بیداری باشم، اما به هوش بودم. بی حس بودم. کرخت و بی رمق.

احساس می کردم که یکی از چشم هایم سالم مانده و همان دور و بر هاست، و دیگری در کاسه اش از وسط به دو نیم شده است. فریاد

می‌زدم تا مبادا کسی آن چشم بیرون افتاده را زیر پا له کند. چشمی که شاید بی حضور من لحظاتی از محاصره یک خانه تیمی را در خود ضبط کرده بود... ایست... ایست...

طنین صداها توی سرم می‌پیچید. همه‌ها گنگ بود، اما نشانی از مرگ و نیستی مرا در خود داشت. بعد انگار که همه چیز دور از من رخ می‌داد، و من شاهد حادثه‌ای بودم که بارها و بارها در دیگر محله‌های شهر و حتی در فیلم‌های مستند تلویزیونی دیده بودم. در پایان یا اوایل اخبار...

مردی، زنی، کودکی زخمی شده... و گروه امداد پزشکی بلافاصله سر می‌رسند و شخص زخمی یا زخمی‌ها را روی برانکار می‌خوابانند و آمبولانسی آژیر می‌کشد و به سرعت... با این تفاوت که حالا چشمی نگران بود تا از کنار جوی پُرلجن برش دارند و در چشمخانه صاحبش بگذارند؛ و صاحب چشم، که من باشم از خود هیچ صدا و جنبشی نداشت، جز ناله‌هایی که در گلویش خفه می‌شد.

بعضی کلمات البته مفهوم بود. از بین صداها کسی می‌پرسید: کدام طرفی بود؟ درصدِ نقص عضو... زن و بچه، پدر و مادر و خواهر و برادر... این میان گاهی از هوش می‌رفتم، می‌رفتم به دنیایی تاریک و بی‌انتها، گاهی هم به اتاق‌های سرد و سفید. قیچی‌های براق و پنس‌های محکم و ظریف، آدم‌های دراز و کوتاه سفیدپوش. شاید هم سبزپوش اتاق عمل. جراحی می‌شدم. جراحی شده بودم، همان وقتی که فکر می‌کردم هنوز کنار خیابان افتاده‌ام و چشمم در انتظار لطف و همت کسی است که آن را به من برساند، دکترها از اتاق عمل بیرون رفته بودند.

تا مدتی که دور چشم‌ها و سرم باندپیچی بود، به من نگفتند که یک چشم دارم و آن هم مال دیگری است. اصلاً فکر می‌کردم همه این وقایع

خاطراتی است که در خواب دیده‌ام و باید روزی فرصت کنم بنویسم‌شان. دکترها هر روز معاینه‌ام می‌کردند. یکیشان تأکید می‌کرد که خودم را با واقعیت وفق بدهم. می‌پرسیدم کدام واقعیت؟ می‌گفت: «همین زندگی همین...» هر چه فکر می‌کردم ادامه جمله‌اش به یادم نمی‌آمد. هیچ تصویری هم از چهره و قد و بالایش نداشتم. حالا هم یادم نمی‌آید، اما چرا...

صبح یک روز سرد، باند چشم‌هایم را باز کردند. تحت تأثیر حرف‌های دکتر می‌خواستم همه چیز را واقع‌بینانه ببینم و بدانم چه تفاوتی با گذشته دارد. اطرافم جز اشیای بی‌روح بیمارستان چیز دیگری نبود، آن هم تا ساعت‌ها محو و کمرنگ. با خودم می‌گفتم اگر واقع‌بینانه نگاه کنم، لزومی ندارد با این همه کور مادرزاد و تراخمی که توی روستاها و شهرهای محروم پراکنده‌اند، با این همه شهید و مجروح که در جبهه‌ها... یا حتی با همین مجروحانی که از حادثه آن روز بر جا مانده‌اند، این همه بهیار و پرستار و دکتر متخصص به خاطر من بسیج شوند. شبانه‌روز چندین بار بالای سرم بیایند و اصطلاحات علمی رد و بدل کنند و هزینه‌های سنگین روی دست دولت و بیماران بگذارند. اصلاً چرا من یکی این همه آجر و قرب پیدا کرده‌ام و موش آزمایشگاهی شده‌ام. من، آدمی بی‌کاره با موهایی بدخواب و سیخ سیخ...

روز قبل از مرخص شدنم، پروانه اقدسی آمد بیمارستان. لحظاتی یا دقایقی کنار پنجره ایستادیم. در سکوت از آن بالا حیاط و در خروجی بیمارستان را نگاه می‌کردیم، با همین چشم‌های، یکی پرسوزش و دیگری ثابت، می‌دیدم نگهبان با بیلی دسته شکسته برف‌های نیمه‌آب‌شده دور و بر اتاقکش را می‌راند طرف تنه قطور چند درخت کاج قطور. از ذهنم گذشت درخت‌ها جان می‌دهند برای بریدن و خراطی تا از

چوبشان نی قلیان و دانه تسبیح بسازند. خیلی عجیب بود، در تمام عمرم حتی برای یک بار به این فکر نکرده بودم که از چوب درخت سرو و کاج می شود نی قلیان و دانه تسبیح درست کرد. حالا هم شک دارم که نی قلیان را با چوب همین درخت ها بسازند.

قبل از مجروح شدنم، قرار بود با پروانه اقدسی برویم فروشگاه و یک دست کامل میز و صندلی آشپزخانه بخریم. اصلاً به همین منظور می رفتم خانه دوستم که پول قرض بگیرم. به طرف پروانه برگشتم تا نظرش را در باره چند نفره بودن میز پپرسم. می دانستم می گوید: «هر چه تو پسندی من حرفی ندارم.» اما چون پاسخش تکراری بود پشیمان شدم.

با پروانه هم اتاق بودم. صبح سلام و احوالپرسی بود و عصر خداحافظی، تا این که هر دو در دانشکده مدیریت قبول شدیم. تداخل ساعت های درس و کمبود جزوه ها و کتاب ها و بحث و درس و گاهی هم گردش در پارک ها ما را به هم نزدیک کرد. چند بار هم به آبعلی رفتیم. ساعت ها در خیابان های شهر زیر باران قدم می زدیم. حتی گاهی صبح زود تا پلنگ چال می رفتیم و سروقت به اداره می رسیدیم. او از مدرسه دخترانه ای می گفت که به بچه ها درس فرانسه می دادند، من از داشتن خانه ای با یک اتاق اضافی برای کتابخانه ام می گفتم و مسافرت به کشورهای باستانی مصر و یونان و ایتالیا و چین و هند، و گاهی هم حرف می کشید به هویت شخصی و ایرانی بودن و این چیزها.

روز مرخص شدنم کمی دیر آمد. رفته بود هدیه ای برای من بخرد. پیراهنی مشکی، مرغوب، و اندازه تنم. با یک گلی ریز سرخ دوخته شده بر جیب سمت چپش... درست روی قلب. قلبی که تا آن روز فقط می دانستم طرف چپ سینه ام است. دیگر نمی دانستم ممکن است ارتباطی هم با

مغز داشته باشد، یا حتی گاهی مستقلاً مخالف مغز عمل کند. [می بینید دکترها چه چیزهایی سرهم می‌بافند و تو کلهٔ مریض‌ها می‌کنند؟]

گفت: «دوستش داری؟»

گفتم: «گل سرخش اضافه است.»

گفت: «پیراهن عزا نخیده‌ام که همه‌اش سیاه باشد.»

حوصلهٔ بحث و جدل نداشتم. او هم رفت حسابداری. من هم از پنجره به پیراهن‌های مردم... از حسابداری که برگشت، روسری‌اش را مرتب کرد. می‌دانستم موهایش زیر آن روسری ضخیم خوابی متین و زیبا، نرم و دلربا دارد. پرسیدم: «گران خریدی؟» لبش را غنچه کرد و انگشت بر لب گفت: «هیس.» بعد خرده‌وسایلم را جمع کرد و راه افتادیم طرف راهرو و راه‌پله.

وقتی که آدم‌های دور و بر اتاقک نگهبانی نگاهم می‌کردند، متوجه شدم در چهره‌ام چیزی هست که همه آن را می‌بینند غیر از خودم. پروانه آرنجم را گرفته بود و می‌کشید طرف خیابان. یک تاکسی گل‌آلود نارنجی جلوی پای ما ترمز کرد. پروانه در بست گرفت برای جایی که حوالی خانه من و خودش بود.

راننده راه که افتاد از آینه نگاهمان کرد. از آن نگاه‌هایی که آدم احساس می‌کند نکند گناهی کرده که مردم نگاهش می‌کنند. از مخارج بیمارستان پرسیدم. گفت: «سر به جهنم گذاشته است، ولی بیمه...» بعد هم از معاون اداره گفت که با تعهد پرداخت یک سوم مخارج انتظار دارد من آگهی تشکرآمیزی در روزنامهٔ عصر چاپ کنم و... پروانه معاون اداره را آدمی پرتوقع و فرصت‌طلب می‌دانست، که نباید تسلیمش شد.

وقتی گفتم که این کار را می‌کنم، پروانه داشت از شاخش تعجب در می‌آورد. آه ببخشید، از تعجب شاخ درمی‌آورد [این قاتی کردن‌ها کم‌کم

دارد مرا آزار می‌دهد. باید سعی کنم تکرار نشود.] گفت یک مقدارش را بیمه می‌دهد و بقیه را هم هر ماه از حقوقم کسر می‌کنند و این حداقل کاری است که آن ادارهٔ عریض و طویل می‌تواند در حق یکی از کارشناسان با سابقه‌اش بکند. گفت که به آن‌ها گفته من نمی‌خواهم جزو مجروحان چند درصدی باشم و... راست می‌گفت، اما من نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم و حق را به جانب خودم یا به او بدهم.

راننده سیگاری آتش زد. چهره‌اش طوری بود که انگار از چیزی متأسف است که من نمی‌دانستم چیست. چراغ راهنما که سبز شد، لب‌فروشی با چرخ دستی‌اش از خط عابر پیاده می‌گذشت. ما که نزدیکش شدیم، یکباره احساس کردم چیزی در حال انفجار است. لب‌فروش را نمی‌دیدم، فقط چرخ دستی‌اش را می‌دیدم که منفجر شده و تریشه‌های تیز و بلندی از چوب‌های آن همراه خرده‌ریزهای لبو و آب لبو از شیشهٔ جلو تاکی گذشته است و یکباره به چشمم فرو می‌رود.

راننده که ترمز کرد، به جلو خم شدم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم: «آخ چشم.» پروانه تکانم می‌داد. به شدت کنارش زدم. سرش داد کشیدم و به طرف دیگر صندلی شُردم. خواست نزدیک شود، نگذاشتم. مانده بود معطل که چشمم یکباره طوری شده یا ترسیده‌ام یا عصبانی‌ام. جوابش را ندادم.

گفت: «دیگر چه شده؟ روزهای قبل که بد اخلاقی می‌کردی، می‌گفتم حتماً از بیمارستان خسته شده‌ای...» باز جوابش را ندادم. نمی‌دانم چرا عذرخواهی کرد و چند بار گفت که متأسف است. نگاه راننده هنوز طوری بود که آدم خود را گناهکار احساس می‌کرد.

گفت: «این روزها، بعضی‌ها رفتار عجیبی دارند. دیروز مسافری سوار کردم که کنار خیابان با مخبر رادیو یا تلویزیون مصاحبه کرده بود، طفلک

فکر می‌کرد دبیرکل سازمان ملل شده و وظیفه دارد به وضع سیاسی و معیشتی ملت‌ها و کشورها رسیدگی کند.»

گفتم: «منظورتان که من نیستم؟»

گفت: «مگر شما هم مصاحبه کرده‌اید؟»

گفتم بله، و تا خواست پرسد در باره چی صورتم را برگرداندم و دیگر جوابش را ندادم. از فلکه دوم آریایی که گذشتیم گفتم کمی جلوتر نگه دارد. پروانه پیاده شد و جلوی کوچه باریکی دست‌هایش را در جیب‌های روپوشش فرو برد. با نوک کفش به کپه برف وسط گلوگاه کوچه می‌کوبید. تا کرایه دادم و به او رسیدم، از مصاحبه‌ام پرسید. جوابش را ندادم. گفت که فکر نمی‌کرده اهل این جور مصاحبه‌ها باشم.

هفته دوم بستری‌شدنم، دو نفر آمدند ملاقاتم. تازه صبحانه خورده بودم. شاید هم بعد از ناهار بود. چشمم بسته بود و نمی‌دیدمشان. تصورم این بود که محصل دوره دبیرستانند و احتمالاً برای نشریه دیواریشان یا زیراکسیشان مقاله و گزارش تهیه می‌کنند. بیش‌تر دنبال پیام من بودند که مثلاً مردم در مقابل خانه‌های تیمی و اعمال تروریستی بی تفاوت نباشند و هر جا چیز مشکوکی دیدند فوری خبر بدهند و... من هم حرف‌هایی زدم و بعد هم لزومی ندیدم برای پروانه اقدسی بگویم که چه گفته‌ام و چه شنیده‌ام و حالا...

بی‌آن‌که حرفی بزنیم، مسافتی کنار هم راه رفتیم. کسی دور و بر ما نبود. اما گویی کسی در درونم نهیب می‌زد که تو با این دختر که حتی روسری‌اش را خوب نبسته و محرمت نیست چه کار داری؟ از خودم می‌پرسیدم که مگر پروانه خانواده یا کس و کاری، بزرگ‌تری ندارد که حالا راست راست افتاده دنبال تو؟ همکار بودن به جای خود، اما هر چیز قاعده و رسمی دارد.

از آن سر کوچه، به خیابان دیگری رسیدیم که خیلی خلوت بود. از جلوی ساختمان‌های مهاجران جنگی که می‌گذشتیم، زنی توی ایوان رو به خیابان، در حال گفتگو با مردی، موهایش را شانه می‌زد. مرد پیراهن سفیدش را می‌انداخت روی بند رخت، زن با موهای خیس و آبچکانش می‌رفت نزدیک او و بر می‌گشت. خوشم نیامد، اما پروانه خندید و همین جور به ایوان نگاه می‌کرد. به نظر او آن زن و مرد جنگ‌زده بودند، اما خوشبخت هم بودند. گفت: «یادت است یک بار تو کوچه باغ‌های اطراف دربند کف دستم را دیدی و فالم را گرفتی؟ گفتی انگشت‌های نوک‌تیز با ناخن‌های متناسب نشان سادگی و زودباوری است؟»

کف دستش را جلویم گرفته بود و می‌خواست نگاهش کنم. انگار انگشت‌های بلند و باریکش را برای اولین بار بود که می‌دیدم، و دلم نمی‌خواست ناخن‌هایش آن همه بلند باشد. یک جور نازپروردگی در انگشت‌هایش بود که برایم غریبه بود.

منتظر بودم کسی از جایی سر برسد و از آن لحظه دشوار نجاتم بدهد. پروانه مثل این‌که بخواهد چیزی ورای آنچه در چهارم بود، از چشمم بخواند، به طرفم چرخید و بازویم را گرفت. یادم آورد که پیش‌ترها من بازویش را می‌گرفتم و به طرف خودم می‌چرخاندم: «اوهای با توأم انگار خودت را برای من گرفتی!» یا خیلی خودت را گرفته‌ای. اوهای با توأم!... پس از دو ماه بستری شدن در بیمارستان و پس از آن همه دلسوزی و مراقبت‌های پروانه، قدم زدن با او را جزو وظایف خودم می‌دانستم، اما آرزو می‌کردم مرا به حال خودم بگذارد. برایش دلیلی هم آوردم: «تو از آدمی که سر جای خودش نیست، از چشمی که در چشمخانه خودش نیست چه انتظاری داری؟ منی که نمی‌دانم ازم عکس گرفته‌اند یا فیلمبرداری کرده‌اند، منی که نمی‌دانم چه گفته‌ام و چه شنیده‌ام...»

«من و تو خیلی حرف زده‌ایم. در بارهٔ خیلی چیزها، از جمله عشق و ازدواج... مادر من و خواهرهای تو و همکاران اداره خبر دارند که من و تو... ولی مهم نیست. حالا هم هر بلایی سر چشمت آمده مهم نیست. به شرط این که تو مغز و قلبت چیزی عوض نشده باشد، من حاضرم به دوستی‌ام با تو ادامه بدهم. اگر از قول و قرار ازدواج پشیمان شده‌ای هم اشکالی ندارد، فقط باید جلو آن‌هایی که با من و تو بوده‌اند و از همه چیز خبر دارند بگویی چرا.»

«فعلاً هیچ حرفی ندارم بزنم. نمی‌دانم چه بگویم.»
 «دکتر روانکاو بیمارستان به من گفت خطری عروق و اعصاب چشمت را تهدید نمی‌کند، ولی به خلأیی در درونت اشاره کرد. علت آن را هم جدا افتادن ناگهانی عروق چشم و اعصاب مغزی‌ات می‌دانست.»
 «دکترها برای پیشرفت کار خودشان، آدم‌ها را با حرف‌های شیک، ولی بی‌معنی خام می‌کنند. بعد هم دستور می‌دهند، این کار را بکن، آن کار را نکن. آقای دکتر با آن کراوات و زلف مکش مرگ ما، به من می‌گوید یک سیم رابط بین اعصاب چشم و اعصاب مغز و قلب است! فکرش را بکن!»

«خواسته به زبان ساده حرف بزنند تا ما بفهمیم. مثل این که می‌گویند چشم فیلمبردار بایگانی مغز است. این را حتی تو مجله‌های علمی هم نوشته‌اند.»

«هر کس این چرندیات را به هم بافته بیخود کرده!»
 «اُمَل‌های عقب‌مانده در بارهٔ علم و تخصص دکترها این جوری حرف می‌زنند. من و تو که با هم سر یک کلاس نشستیم.»

«من عقب‌مانده نیستم، ولی متوجه نمی‌شوم تو چه می‌گویی!»
 «اگر با چشم خودت نمی‌بینی، لااقل با مغز خودت فکر کن.»

درد چشمم یادم رفت دلم تیر کشید. گفتم: «اگر با مغز خودت نمی‌بینی با چشم خودت فکر کن یعنی چی؟» و بعد تلخ و سرد خندیدم. او نگاهم کرد، چند قدم بعد بی‌خدا حافظی راهش را گرفت و رفت. خوشحال نبودم که از دستش خلاص شده‌ام، اما ته دلم راضی بودم که مرا به حال خود وا گذاشته است. به طرف خانه دویدم. بشکن می‌زدم و مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پریدم. حیف که شادی‌ام زیاد دوام نیاورد. اشاره ظریف و روشن او به تغییر نقطه‌نظرهای من، به فکرم انداخت. به خصوص وقتی یادم آمد جمله آخرش را اشتباهی تکرار کرده‌ام از خودم خجالت کشیدم، اما مهم نبود.

دقایقی بود که در خانه بودم، جلوی آینه دستشویی حرکت‌گند و بی‌رمق چشمم را دیده بودم. لباس راحتی پوشیدم و برگشتم توی هال و تلویزیون را روشن کردم. بعد ولو شدم روی مبل چرمی فرسوده. زنی بچه به بغل گوشواره‌ها و انگوهایش را وسط جعبه‌ای شیشه‌ای می‌انداخت. بعد رزمندۀ جوانی گلوله‌های سُرّبی توی لوله بلند توپ کار می‌گذاشت. منتظر بودم چیزی در جایی منفجر شود، اما یکباره برنامه قطع شد و برفک زد. لحظه‌ای بعد تصویری آمد از مردی که لبۀ تخت بیمارستانی نشسته بود. روی چشم‌هایش باندپیچی شده بود. خودم را از موهای کپه‌شده روی سرم شناختم. گلدان کوچکی کنار آینه مقابل تختم بود، با گل‌های سفید و سرخ که پروانه اقدسی آورده بود.

شرح مختصری دادم از وضع خودم در لحظه انفجارِ نارنجک. بعد داشتم پیام می‌فرستادم که باز هم برنامه قطع شد. میزگردی در بارۀ دست‌های آلوده و بهداشت عمومی پخش شد. نگذاشتند بگویم: «از نفاق، دودی برمی‌خیزد که به چشم مردم می‌رود.» این جمله را آن روز گفتم، اما همان بهتر که پخش نکردند. اگر بار دیگر مصاحبه کنم می‌گویم:

«وقتی مردم ما این چنین می‌جنگند، دیگر اختلافات و مشاجرات خانوادگی جایی ندارد.» یا نه، می‌گویم: «تا وقتی ما با دشمن خونخوار می‌جنگیم، هیچ کس نباید هدفی جز مقابله با متجاوز داشته باشد.»

گلویم خشک شده بود. رفتم آشپزخانه جای دم کنم، صورت کسی را در برجستگی انبارک سماور می‌دیدم که اول شباهتی با من نداشت. صورت از پهلوی کش آمده و موهایش سیخ سیخ شده بود. لب‌هایش آویزان و دماغش مثل این که با قنداق تفنگ کوبیده باشند، پهن شده بود. چشم از خودم بر نمی‌داشتم و هر لحظه با دور و نزدیک شدن به بدنه سماور، برای خودم آشناتر می‌شدم. انگار خودم را سبک و سنگین می‌کردم که آیا تا کنون هر چه به پروانه اقدسی گفته‌ام همه‌اش شوخی بوده یا جدی؟ چطور ممکن است ما با هم ازدواج کنیم! من حتی پول ندارم یک حلقه انگشتری یا النگو و سینه‌ریز برایش بخرم، من که آپارتمان اجاره‌ای است و یک چشمم معلوم نیست از کدام بخت برگشته رو به موتی برداشته شده و توی کاسه چشمم پیوند خورده... از همه مهم‌تر، تعهد اخلاقی‌ام برای پرداخت هزینه عمل جراحی و... بعد که کاملاً به انبارک نزدیک شدم، رو در روی خودم فریاد زدم: «احمق جان، همه بهانه‌های تو برای دست به سر کردن پروانه اقدسی همین چرندیات است؟»

در اداره هم دچار همین بی‌اعتمادی به خودم بودم. روز اول خیلی از خانم‌های همکار به کفش‌های واکس‌نزده و صورت اصلاح‌نشده‌ام خندیدند. مردها راحت‌تر بودند. به عنوان آدمی نگاهم می‌کردند که مهر بداقبالی بر پیشانی‌اش خورده. پروانه اقدسی مرخصی گرفته بود. من هم وانمود کردم که برایم مهم نیست. مهم نبود. انگار که آن‌ها از قبل تصمیم گرفته بودند با دیدن من خود را به بی‌تفاوتی بزنند.

روز دوم، دبیرخانه برایم چند ارباب رجوع فرستاد. یکی از آن‌ها زنی بود که خیلی قرص و محکم آمد توی اتاق و بلافاصله پرونده‌اش را گذاشت روی میزم و خودش روی صندلی کنار دستم نشست. طوری چادر سر کرده بود که فقط گردی صورت و انگشت‌های سفید و چاقش را می‌توانستم ببینم.

پرونده را برداشتم و ورق زدم. بیوه جافتاده و کوتاه قدی بود به اسم افسانه شوکتی که می‌توانستی با کمی اغماض آن قلم خوردگی روی حکم شوهر مرحومش را لاک سفید بگیری یا با تیغ بتراشی و کارش را راه بیندازی، اما من کارشناسی مقرراتی بودم و دست بردن در احکام را نوعی جرم می‌دانستم؛ همچنین به خاطر سپردن نام زن‌های غریبه. این را دیگر همه همکارهای اداره می‌دانستند.

پرونده را بستم و دادم به دست آن زن که اسمش به یادم مانده بود. بعد بلند شدم جلوییش ایستادم. گفتم: «برو کارگزینی اداره شوهر مرحومت و بگو حکم را اصلاح کنند.» موارد اصلاحی را هم گفتم، اما انگار نمی‌شنید. کنجکاو نگاهم می‌کرد. طوری نیم رخ ایستاده بودم که چشم راستم را نبیند.

گفتم: «من به این حقوق نیاز ندارم، ولی شما پشت میز نشین‌ها هم نباید کاغذ بازی و کارشکنی کنید.» این جمله را چنان با لطافت و بزرگ‌منشانه گفتم که به دلم نشست. یکباره احساس کردم این زن چقدر برای من آشناست و سال‌ها بوده که دنبالش می‌گشتم. زیر سنگینی نگاه همکارها نشستم به اصلاح حکم و بعد مهر تأیید را زدم پشت حکمش و پرونده را دادم دستش تا ببرد برای تفکیک و قسمت تسجیل امور مالی. البته نشانی محل سکونتش را که در پرونده بود به خاطر سپردم تا بعد ببینم شاید به درد خورد.

چند روز بعد، در یک غروب ملایم بهاری، دسته‌های عزاداری از جلوی خانه‌ام می‌گذشتند. نمی‌دانم چه احوالاتی داشتم که یکهو دیدم دارم اشک می‌ریزم. آرام آرام اشک می‌ریختم و سبک می‌شدم. یک وقت چشم باز کردم و خودم را به دنبال آن‌ها در کوچه‌ای به نام شوکت‌الممالک دیدم. پیش خود گفتم حالا که تا این‌جا آمده‌ام شام می‌خورم و خدمت خانم شوکتی سلام می‌کنم و اگر پیش آمد از میزان بدهی‌ام به اداره حرف می‌زنم و...

توی باغ و بیرون کوچه شلوغ بود. گروه گروه می‌رفتند و گروه گروه می‌آمدند. بدم نمی‌آمد از مردهای سالخورده و میانسال بپرسم خانم شوکتی را چه جور زنی می‌دانند و... که دیدم همراه بقیه رفته‌ام توی باغ. تا به نزدیکی‌های استخر برسم، دایره‌ای درست شد و همراه پیرمردی که با دست‌های زمختش ضربه‌های محکمی به سینه لُختش می‌زد به وسط دایره کشیده شدم. بعد هر دو آن وسط‌ها میدان‌داری می‌کردیم. شعرها را گاهی با جمعیت و گاهی تنهایی دَم می‌دادیم و دیگران بعد از ما...

گلویم خشک شده بود که جمعیت از شور و حال افتاد و زمین نشست. یکی از سینی‌های چای و شربت به دست من رسید تا دور بگردانم. با چشم دنبال خانم شوکتی می‌گشتم که در بین جمعیت، زنی شبیه پروانه اقدسی را دیدم. لحظه‌ای از حضور خودم و او متحیر شدم، اما دیگر مهم نبود. از سمت راستم شروع کردم به پخش چای که به آن زن نرسد. فکر می‌کردم اگر به پروانه اقدسی تعارف کنم دستم را پس می‌زند و می‌گوید: «شغل جدیدت مبارک!» بعد من جوابش را می‌دهم و او اشک می‌ریزد و شاید هم در میان جمع مشاجره کنیم و مردم بفهمند که دست تقدیر ما را به جایی کشانده که در ملاعام رسوا بشویم.

آن شب مثل این بود که من گوشه‌ای نشسته و دارم فیلم خود را روی

دور تند می‌بینم. گویی چنان صادقانه و پرتلاش خدمت می‌کردم تا برای همه مسجل شود که از آشناهای نزدیک صاحب مجلس هستم. همراه چند نفر دیگرهای هفت‌منی را از سر اجاق زمین گذاشتم. بشقاب‌ها و قاشق‌ها و لیوان‌ها را منظم و مرتب می‌چیدم روی سفره‌های دراز و باریک و سفید. برای همه روشن بود که من در این امور سر رشته دارم و می‌دانم چگونه آبروی صاحب مجلس را حفظ کنم و ضمناً بی‌ریایی خود را نیز به همه بنمایانم.

هر کس غذا می‌خورد دعا می‌کرد و می‌رفت. آخر شب، که سفره‌ها را جمع می‌کردند، خانم شوکتی آمد روی ایوان. من هم آرام آرام طوری جلو رفتم تا مرا ببیند. مرا دید، اما نشناخت. دوباره سلام کردم. او هم احوالپرسی کرد، اما تا خودم را معرفی نکردم نشناخت. بعد تعارف کرد و مرا برد به تالار اصلی عمارت. خودش روی مبل استیل‌کنده کاری سه‌نفره نشست. لوستری بزرگ بالای سرش روشن بود. در آن حال گردی صورتش سفیدتر و اندامش لاغرتر می‌نمود. قدش آن‌قدرها که بار اول دیده بودم کوتاه به نظر نمی‌آمد. چاق و خپله هم نبود. یک خال گوشتی روی دماغش بود، اما لب و دهانش خوش‌ترکیب بود. آن دندان‌های صدفی هم قد و اندازه از سفیدی می‌درخشید.

گفت: «بیست و پنج سال است که در این ماه عزیز تو خانه‌ام مجلس عزاداری بر پا می‌کنم. این باغ نه برای عزاء، برای عروسی هم هست. با این دار و درخت و منظرهٔ دل‌بازش، همسایه‌های دختردار و پسر دار نوبت می‌گیرند برای برپایی جشنِ مفت و مجانی. این آخری زن جوانی بود که با مردی پنجاه و پنج ساله ازدواج کرد. چنان مقبول و عاشقانه کنار هم نشسته بودند که هر کس می‌دیدشان حظ می‌کرد. من دیر شوهر کردم و زود از دستش دادم. لابد قسمت این بوده که بی‌بچه و وارث سرم را

بگذارم روی خشت. این‌ها را گفتم که چیزی گفته باشم. غرض تشکر بود از شما و این‌که این باغ و خانه مرا از خودتان بدانید.»

پس از آن شب، رفته رفته به این فکر افتادم که چطور ممکن است بیوه‌زنی که این همه آدم‌های جورواجور، ثروتمند و فقیر، دور و برش می‌پلکند و دست و دل‌بازی‌اش را می‌بینند، در طول سال‌های بی‌شوهری او آسوده‌اش بگذارند. حالا به صورت موقت یا دائمی... اگر چشمم آزارم نمی‌داد، حتماً بهانه‌ای پیدا می‌کردم و بدون فوت وقت به دیدنش می‌رفتم. یا کاری می‌کردم که خودش پیشم بیاید، اما چند روزی بود که دور چشمم رفته‌رفته قی جمع می‌شد. طوری که گاهی نمی‌توانستم حتی جلوی پایم را ببینم. مجبور شدم در خانه بمانم. روزی چند نوبت چشمم را با چای و داروهای جورواجور بشویم و قطره بچکانم، که سوزش عجیبی داشت.

روزی معاون اداره به قصد عیادت آمد خانه‌ام. از جوان‌های قدیم بود. چند سال زودتر از من سر و سامان گرفته بود. یادش به خیر پیش از انقلاب، عصرهای چهارشنبه با پیکانش می‌رفتیم مُتَل قو و صبح شنبه برمی‌گشتیم اداره. عکس‌های چندنفره با هم داریم که بماند. جعبه‌کیک را روی میز وسط هال گذاشت. از طرف رئیس اداره آمده بود. این طوری می‌گفت که اگر از نظر روحی آمادگی دارم مسئولیت بیش‌تر و مهم‌تری بگیرم. پرسیدم چرا؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت: «مثل این‌که حالیت نیست. نزدیک بود شهید بشوی. حالا وجودت غنیمت است برای ما.»

معاون اداره که رفت، روی تخت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم، اما نمی‌بایست می‌خوابیدم. کابوس‌های شبانه عذابم می‌داد. خانم شوکتی در آستانه در اتاق می‌ایستاد و اشک می‌ریخت، می‌گفت برای من چهل روز پیایی گریه کرده بلکه روح شوهرش واسطه شفاعتم شود و... تصویرش از

پشت هاله‌ای ابر روشن پیش چشمم می‌آمد و باز می‌رفت و این خیال در من قوت می‌گرفت که باید برای این زن که به گفته خودش از شوهر بهره‌ای نبرده، شوهر خوبی باشم. یا خدمتگزاری وفادار، تا او هم برای خواسته‌هایی که در آرزویش بودم فکری بکند. مثلاً، دستم را باز بگذارد تا آب انبار چهل پله بسازم، زمین‌ها و خانه‌هایی را وقف فقرا و بیمارستان‌ها کنم، گداها و بیکارها را سامان بدهم تا در کارهای بزرگ و عام‌المنفعه شرکت کنند و...

پس از خواب دیدن گریه‌های خانم شوکتی که هر بار تنم را خیس عرق می‌کرد، تصویر زنی پشت پنجره آشپزخانه‌ام ظاهر می‌شد. ضمن شانه زدن به موهایش می‌گفت: «حرف‌های من روشن و واضح است. فکر نکن خواب می‌بینی، کافی است یک قدم بیایی جلو تا صداقت مرا دریابی.» می‌رفتم جلو، اما به او نمی‌رسیدم. می‌گفت: «همه را می‌دهم به تو تا هر کجا خواستی قایم‌ش کنی.» من نمی‌دانستم او چه چیزی را به من پیشکش می‌کند!

پوست مهتابی‌اش به پوست پروانه اقدسی می‌مانست. اندام، دست‌ها، شانه‌های استخوانی، حجب معصوم چشم‌ها از آن او بود، اما کلمات و جملات در عین واضحی... نکند موهایش را می‌گفت. آن موها که خوابی متین و ملایم داشت.

فریاد می‌زد: «از جانم چه می‌خواهی؟» او هم فریاد می‌زد: «همه چیز را می‌توانی پنهان کنی، حتی مرا با این موهای خیس آبچکان که در ایوان روبه خیابان خشک می‌شود، به شرط این که بگویی کی هستی؟ آن چیزی که در تو جابجا شده مغز و قلبت بوده یا چشم‌ت؟» من نمی‌توانستم پاسخ بدهم. فقط پیراهن سیاه خیس از عرق خود را در می‌آوردم و می‌چلاندم و

روی طنابی که در آشپزخانه بود پهن می‌کردم. بعد صدای لالایی زنی ناشناس آرام آرام کنار گوشم زمزمه می‌کرد و مرا به خوابی خوش فرا می‌خواند.

در حرف‌های پروانه نکته‌ای بود که مجبورم کرد بروم و خودم را باز پیدا کنم. نزدیک‌ترین کسی که می‌توانست کمکم کند دکتر جراحم بود. روزی کفش و کلاه کردم برای بیمارستان. صبح تا ظهر معطل شدم تا گفتند مشغول عمل جراحی است. می‌دانستم حالا در فضایی سرد و سفید و در حضور دستیارانش دارد عضوی را در بدن مریضی جابجا می‌کند و رازی را سر به مهر می‌پوشاند، و تا این کار را با دقت انجام ندهد از اتاق بیرون نمی‌آید.

غیر از من پیرمردی هم روی نیمکت پشت اتاق عمل نشسته بود. در اتاق که باز شد، پرستاری با دیدن پیرمرد او را از خواب و جُرت پراند. بعد دکتر در حال نفس تازه کردن، کلاه پارچه‌ای را از سرش برداشت. تا مرا دید گفت: «همسر شما دچار ناهنجاری قرنیه و دویینی عمودی با منشور چهار دیوپتری بوده که در این مرحله فقط توانستم قرنیه یک تاجر بازار را که با ماشین تصادف کرده بود به چشمش پیوند بزنم. بوده‌اند چشم‌هایی که با مراقبت دائمی، قرنیه جدید را پذیرفته‌اند، ولی خانم شما ممکن است دچار گُذورت‌های فامیلی در چشمش بشود. از این اصطلاحات چشم پزشکی چیزی سر در می‌آورید؟»

پیرمرد که کنارم ایستاده بود، مرا پس زد و گفت: «دچار چه بشود دکتر؟» پرستار برگشت و به او تبریک گفت و همراه خود بردش به اطلاعات بخش. من ماندم و دکتر. تنها وسط راهرو. دکتر نگاهم می‌کرد. انگار که از دنیای دیگری پرتاب شده باشد به زمین. گفتم که من همان کارشناس اداره...ام. همان که حالا چشمش به قی نشسته و شما قول داده بودی به قی نیفتد.

«همان مریض عصبانی ما. چطوری؟ خوبی. بیا رختکن تا چیزی را نشانت بدهم. به من اطلاعات درستی درباره صاحب چشمت نداده بودند. حالا هم طوری نیست. برای تو جالب است بدانی که او یک بستنی فروش دوره گرد بوده و گویا زنی مسن را دوست داشته؟»
«اسم زن چه بوده دکتر؟»

«من چه می دانم. اگر پلک چشمت به سوزش افتاده طبیعی طبیعی است.»

«مرا جدی بگیر دکتر! دارم کم مانده دیوانه شوم.»
«پس داری کم مانده دیوانه شوی؟ عجب جمله ای! این ها واقعیت های زندگی است. نگاه واقع بینانه داشته باش.»
«در حق من جنایت کردی دکتر!»

«جنایت یا خبثت؟ بنشین روی آن صندلی و چشمت را بیر بالا. آهان... حالا بچرخان طرف من.»

«به عنوان یک جانی می کشانمت پای میز محاکمه!»
«چشم عیبی ندارد. زیادی داری شکوه و ناشکری می کنی. کاسه خوشبختانه خوب آن را پذیرفته. چند تا آنتی بیوتیک قوی می نویسم که حتماً سر ساعت بخوری. یک محلول هم می دهم تا قطره قطره بچکانی تا حساسیتش برطرف شود. دست کثیف هم به چشمت نزن.»
«گفتی چیزی را نشانم می دهی.»

«نشانی و عکسش تو این پاکت است. نشانی اش همین نشانی نیست. روز قبل از عمل ائاثش را از محله زاغه نشین ها برده به محله ای دیگر. اسمش احمد عباسی بوده. با خدمتکار همین بیمارستان هم محله ای بوده. می گفت قرار بوده شغل دولتی بهش بدهند، یا ببرندش سربازی. حالا مایلی باهاش صحبت کنی؟»

«با کی دکتر؟»

«با آن مستخدم. می‌گفت زنی را دوست داشته که دو نفر باج‌خور اداره‌اش می‌کردند. می‌فهمی که... می‌گفت یک بار آن دو باج‌خور پالتوش را پاره کرده و کشیده بودند سرش. جعبهٔ بستنی‌اش را شکسته بودند تا دیگر سر راه آن زن سبز نشود. می‌فهمی؟ احمد عباسی بیچاره را به قصد کشت کتک می‌زنند تا عشقش را پنهان کند. این خانم اقدسی می‌گفت تو استعداد داری چیز بنویسی. حالا کجاست. چرا با تو نیست؟»

چند روزی گیج و گنگ و خوابزده بودم. مثل ابر بهاری گریه می‌کردم. یا ابرهای بهاری مثل من گریه می‌کردند. در هر کجای شهر بودم، در هر شرایطی، اگر مرد جوانی را با موهای سیخ سیخ و چرک و بینی پَخ می‌دیدم، چشمم خارش می‌گرفت. بارها از خودم پرسیدم: «چه لزومی دارد بروم سراغش؟ چه لزومی دارد ببینم روح او هم در به در دنبال کسی می‌گردد که چشمش عاریتی است. به عاریت گرفته یا دزدیده؟ یا او به من تحمیل کرده؟»

من هرگز به محله سابقش نرفتم تا پرس و جو کنم، اما او به کابوس‌هایم سرک کشید. دست دراز می‌کرد و چشمش را از من می‌خواست. می‌آمد جلو. جلوِ جلو. بعد ناگهان می‌دیدم که جای او هستم، پالتوی ضخیمی تنم است و جعبهٔ بستنی‌ام را از کپه‌ای برف بالا می‌برم، تا از آن بالا بلندی به محله‌ای نگاه کنم که قد خانه‌هایش کوتاه و درهایش حلبی است و پنجره‌های کوچک و کج و معوجی دارد. بعد نگاهم می‌افتاد به خانه‌ای که کمی از بقیهٔ خانه‌ها بزرگ‌تر و تمیزتر بود. پنجره‌ای، دری، دریچه‌ای باز می‌شد و زنی چهره به چهره‌ام می‌خندید. دست‌های تپل و سفیدش پر از النگو و انگشتری بود که انگار به جانش بسته بود. می‌گفتم: «تو به این خوشگلی و پولداری یکی بده خیر اموات.»

می گفت: «از ما چیزی نمی ماسه. مگر بیایی جوانی ات را با من تاخت بزنی. تازه اگر بگذارند این دو تا نره خرا!»

هر بار که خواب این زن را می دیدم بیشتر متوجه خانم شوکتی می شدم. او را مثل جواهری می یافتم که در معبری پُر رفت و آمد افتاده و هر آن عتیقه شناسی پیدایش می کند، تراشش می دهد، به سینه اش می زند. اما حسی دیگر خبر می داد که او در غیاب من فقط به من فکر می کند. به تراشی می اندیشد که من خواهمش داد. من که راضی شده ام جواهر وجود پروانه اقدسی جوان را کنار بگذارم و عتیقه او را بردارم. حتی راضی شده ام جوانی ام را با ثروت او تاخت بزنم. مطمئن بودم او هرگز خودش را ارزان نمی فروشد.

خودش در را باز کرد. خوشحال شد که به دیدنش رفته ام. از کنار باغچه و آبنما گذشتیم. نزدیک استخر، پرسیدم مهمان دارد؟ گفت که بچه های برادرش پیشش هستند. رفتیم به تالار پذیرایی. خیلی مؤدبانه تعارف کرد. روی مبلی نشستم که از آن جا یک راهرو و درهای چند اتاق پیدا بود. لحظاتی به احوالپرسی گذراندیم. چون بهانه حضور نداشتم به هر دومان سخت گذشت، اما اول هر کاری، گفتن هر حرفی سخت است. خانم شوکتی تنهایی گذاشت تا به جایی سر بزند و برگردد. دلم می خواست در تک تک اتاق ها را باز می کردم و مطمئن می شدم که در این خانه جز من، مرد دیگری هم هست یا نه. واهمه داشتم چیزی را ببینم که نباید ببینم. یا چیزی را نبینم که باید ببینم.

صدای خانم شوکتی می آمد که قربان صدقه کسی یا کسانی می رفت. پا شدم و پاورچین پاورچین رفتم تو راهرو تا دری را باز کنم که گمان می کردم صدا از آن جا می آید، که خود خانم شوکتی در دیگری را باز کرد و با یک ضبط صوت و قاب عکس بزرگ بیرون آمد. خیلی تعجب کرد که

چرا من در راهرو ایستاده‌ام، اما هیچ نگفت. ضبط صوت را گذاشت روی میز و یک نوار کاست از جیب روپوشش بیرون آورد. گفت: «کسی تو این نوار خوانده است که شما می‌شناسید. می‌دهمش به خود شما. تصمیم گرفته‌ام همیشه این کار را بکنم. هر سال، خیلی‌ها وقتی صدای خودشان یا اطرافیان‌شان را می‌شنوند تعجب می‌کنند و دوست دارند یادگاری نگه دارند.»

دگمه ضبط صوت را فشار داد. صدای سنج بود و بعد نوحه خوانی بود و سینه‌زنی. از سری نوارهایی که اخیراً توجه مرا جلب می‌کند. خیره ضبط صوت بودم. چیزی در درونم در حال انفجار بود. کسانی با حنجره‌هایی خُروسک گرفته، شعرهای سوزناک می‌خواندند. شک نداشتم که خواننده‌ها تازه کارند و جویای نام. آمده‌اند وسط میدان تا خودشان را آزمایش کنند. ندانم کاری و شجاعت خامشان اعصابم را خرد می‌کرد.

«برای بار اول خیلی خوب بود آقای صامتی. یک نسخه دیگر دارم، این مال شما.»

«چی برای بار اول خوب بود؟»

«صدای شما.»

«من نبودم.»

«هیچ کدام شما نبود؟»

«هیچ کدام من نبودم. صدا صدای جوانی است خروسک گرفته. صدای احمد عباسی است که عاشق پیرزنی پولدار شده و آن شب برای فرار از فکر و خیال خودش را در جمع گم و گور کرده بود. او کنار من بود. بغل دست پیرمردی که دست‌های زمختی...»

او اشک می‌ریخت و من نگاهش می‌کردم. نزدیک‌تر آمد: «خانم

اقدسی به دیدنم آمد. گفت اگر صدای خودتان را بشنوید خوشحال می شوید. دختر خوبی است به سلامت روح و جسم شما فکر می کند.» و به چشمم زل زد. نفهمیدم چه شد. گویا ضبط صوت را از روی میز برداشته بودم و دور سر چرخانده بودم و با قدرت تمام پرت کرده بودم به طرف شیشه قدی. بعد گلوی خانم شوکتی را گرفته بودم و فریاد زده بودم: «زشت بدقواره، کاری می کنم که حقوقت را قطع کنند.»

به شدت تکانش داده بودم. بعد او مرا پس زده بود و دویده بود توی حیاط و باغ. همسایه ها را هم خبر کرده بود. بعد من بچه هایی را بالاسرم می دیدم. همه گریان و سیاهپوش. خانم شوکتی عکس مرا که احمد عباسی بودم، می بوسید و گریه می کرد. تلاش می کردم قاب عکس را از او بگیرم. موهای بور و سیخ سیخ ام را صاف کنم. دماغ صاف خودم را بگذارم جای دماغ یخ او تا در عکس مظلومانه تر جلوه کنم.

یکی از همین دکترها چند ماه پیش مرا در باغ گردش داد. حوصله راه رفتن نداشتم و او زیر بازویم را گرفته بود و تا حدودی دنبال خودش می کشید. شاید هم من کاری می کردم که او تند تند راه نرود. خسته بشود و حوصله اش سر برود و تنهایم بگذارد. او از گل و گیاه و آب و هوا حرف می زد و سرانجام رسید به جایی که گفت:

«نظر خانم اقدسی این بود که شما به خانمی مسن علاقه مند شده ای، ولی نگفت چرا می خواستی خفه اش کنی.»

«از برملا شدن آرزوهای جابجا شده چیزی شنیده ای؟»

دکتر از آرزوهای بربادرفته می گفت. در عین حال به بداقبالی ها اشاره می کرد که طینت آدم ها را رو می کند. بعد غنچه گل سرخی را نشانم داد. خواست اندازه و مشخصاتش را بگویم. جوابش روشن بود، اما برای

خلاصی از دستش گفتم که اصلاً گلی نمی بینم. تعجب کرد. برگشت طرفم:

«نگاه کن. گلبرگش کج شده و ساقه بلندی دارد.»

«دیروز گلی با این مشخصات همین جا بود، ولی دستی آمد و ساقه اش را پیچاند و گذاشتش تو یک گلدان کوچک سفالی.»

«آن دست های نامرئی، آن شبیح های ستمگر را فراموش کن تا برگردی سر خانه و زندگی ات. خودت را بزن به کوچه علی چپ. فکر کن اصلاً بدشانسی نیاورده ای و همه این ها جزو خوش شانسی هایت بوده است. حالا تو در موقعیت تازه ای هستی مرد!»

گفتم: «چشم.» اما روز دیگر دروغ بزرگ تری برایش گفتم و او دیگر سراغم نیامد... حالا مدتی است خودم را با کابوس های قدیمی تر مشغول می کنم. یا کابوس های قدیمی تر مشغول من می شوند. روی نیمکت چوبی می نشینم و منتظر می مانم تا شاید پروانه اقدسی با پوست مهتابی و موهای شانه زده و خیس و آبچکانش بیاید روی ایوان. هی برود و برگردد و دور و برم بپلکد و بگوید: «یا یا با چشم من دنیا را نگاه کن یا برو دنبال چشم خودت.» که کارد آشپزخانه را نشانش می دهم. سرش را به علامت نفی تکان می دهد که مبادا به چشم آن پسرک بستنی فروش صدمه بزنم. من کارد را آرام آرام بالا می برم. بعد آرام آرام پایین می آورم، اما هیچ چیز در رؤیاهای من سر جای خودش نیست تا زخمی کاری به آن بزنم. حتی لباس های چرکم که چرک نیست، هر روز می شویم و روی بند رخت ایوان پهن می کنم.



موجِ نارنجی



خیابان‌ها که خلوت می‌شود، راه می‌روم و به در و دیوار شهر نگاه می‌کنم. می‌دانم که او از جاهای شلوغ بدش نمی‌آید و از نگاه کردن به مردم کوچه و بازار لذت می‌برد. خاکی است و بامعرفت. من هم مردم‌گریز نیستم. هستند کسانی که دوستم بدارند و دوستشان بدارم. البته این تا وقتی است که احساس می‌کنم، از کسی که دور و برم می‌پلکد دلخور نیستم. یا هراسی ندارم که مثلاً ببیند یک دستم بالا نمی‌آید تا از جیم پول خرد بردارم یا...

مثلاً این دوست، این همشهری، بیش از یک سال است که پا به پایم می‌آید. ضمن گفتگو حتی گاهی می‌گوید چه بکن و چه نکن و من به حرفش گوش می‌کنم. اسمش هدایت سلیمانی است و امضای زیبایی دارد. می‌گوید برای تقلید امضایش می‌بایست از انتهای - ی - سلیمانی

نیم‌دایره‌ای بزنم به اول - ه - هدایت. طوری که با الف هدایت و لام سلیمانی یک کشکول بسازم، و باید آن‌قدر تمرین کنم تا هر جا خط و ربطی از من و خودش پیدا شد با یک امضا باشد، به نشانه مودت میان من و او.

باران می‌بارید، و هنوز عابرابی بودند که با عجله از عرض خیابان بدوند، یا در پناه دیوارِ خانه‌ها رفت و آمد کنند. رطوبت از پارچه کاپشنم به داخل نفوذ می‌کرد. احساس می‌کردم بویی سوای بوی پشم و پارچه خیس آزارم می‌دهد. از خودم می‌پرسم، نکند همان بویی است که هدایت سلیمانی را یاد کفن و کافور می‌اندازد؟

از پیاده‌رو و از کنار دیوارها جلو می‌رفتم. از میدان شش ضلعی غرب شهر می‌گذشتم که با بمباران دشمن از شکل افتاده بود. جلوی ویتترین مغازه‌ای می‌ایستم که نشانی‌اش را در روزنامه عصر خوانده بودم: «عصا، پای مصنوعی، آرنج، مچ‌بند، گردنبند طبی پلاستیکی و... با ارزان‌ترین قیمت و تخفیف ویژه.» یک صندلی چرخدارِ بزرگ وسط مغازه بود که انگار جای مردی هم‌قد و قواره خودم روی آن خالی بود.

من که ایستادم، زنی هم پا سست کرد. غیر از من و او کسی آن اطراف نبود. زن که به تماشای تک تک اشیاء مشغول بود، گاه با سر انگشت، لب و گردن و زیر گلولی خود را لمس می‌کرد. شاید می‌خواست از وجودشان مطمئن شود. با شکل و اندام جمع و جورش شبیه دخترهای ریزه میزه‌ای بود که تازه دیپلم گرفته‌اند. شاگرد اول‌هایی که زیاد هم خوشگل نیستند.

با خود گفتم، رهگذر است حالا است که برود پی کارش و راحتم بگذارد، اما او یکباره با دیدن چشم‌هایی که توی جعبه نایلونی و شفاف بود، جیغ کشید. کنارم ایستاد و گفت: «آقا ببخشید...» می‌خواست از من

پرسشی بکند. کاملاً نزدیک شده بود که هدایت توصیه کرد چشمم را درویش کنم و راه بیفتم، و من از همان کنار پیاده‌رو برگشتم رو به بالا. در راه فکر می‌کردم، اگر به اجبار از اداره بازخريد نشده بودم و به فردايم اميدوار بودم، چه بسا بر یأس و سرخوردگی خود غلبه می‌کردم و حتی با از دست دادن قسمتی از وجود هدایت سلیمانی می‌توانستم زندگی‌ام را با این زن، حتی برای ساعاتی، رنگ شادمانی بزنم، اما چطور می‌توانم توصیه آن همکلاسی و هم‌محلّه‌ای قدیمی که شغل فروشندگی در بوتیک را به‌کار کردن برای دولت ترجیح داد و در دوره معینی از جوانی به زندگی‌ام وابسته بود نادیده بگیرم؟

قبل از انقلاب مدتی غیبت زد. بعد شنیدم که دستگیر شده و در قزل‌حصار زندانی است. بیرون که آمد انقلاب شده بود. یکبارہ چنان خدایی نمازی شد که آدم تعجب می‌کرد. با شروع جنگ به جبهه رفت. سالی یکی دوبار برمی‌گشت و می‌گفت که دست و دلش به جنگ نمی‌رود و کار و شغل قبلی هم برایش جذاب نیست. تا این‌که بعد از غیبتی طولانی، به دیدنم آمد، تصور کردم چون شنیده که از اداره بازخريد کرده‌اند، آمده که دل‌داری‌ام بدهد، یا این و آن را ببیند و برم گرداند سرکار. نشست و سفره دل باز کرد. گفت گاهی صدایی مرموز می‌کشاندش به جنوب. طوری که قادر نیست از پیلۀ غم و اندوه دلنشینی که احاطه‌اش می‌کند، بیرون بیاید. هر بار آن‌قدر با خود کلنجار می‌رود تا آن صدا که به جلو هدایتش کرده، رهایش کند. بعد بر می‌گردد سر خانه و زندگی‌اش. مدتی کار می‌کند، پولی به دست می‌آورد و دوباره مجذوب آن صدا می‌شود.

او با من بی‌پرده حرف می‌زد. چرا که، ما دوستانی دو جان در یک قالب بودیم. ماه رمضان، بین دوازده تا دو که دبیرستان تعطیل بود، پشت

مغازهای روبروی شمس‌العماره بریانی اصفهانی می‌خوردیم و می‌رفتیم تکیه بازار پای بحث فلسفی. در جام ملت‌های آسیا، مسابقه فوتبال ایران و اسرائیل را با هم دیدیم و با هم ریختیم توی خیابان‌ها. گاهی هم در سینما رویال یا رکس، فیلم‌های چشمه آب حیات و چهارسوار سرنوشت را بارها و بارها تماشا کردیم. بیست و پنج سال آشنایی و رفاقت شوخی نیست.

دیدار بعدی ما در تابستانی بود که جنگ به تهران هم رسیده بود. عصر سرزده آمد. گلیم را روی مهتابی انداختیم. میوه فصل و نوشابه خنک داشتیم. خاطراتی را مرور کردیم. بازی در نمایشنامه‌های دبیرستانی و... بعد علت آمدنش را گفت و پیشنهاد کرد با پولی که از بازخریدی‌ام به دست آورده‌ام یک تاکسی صفر کیلومتر بخرم.

گفت: «پول از تو کار از من. خواستی خودت هم بشین و کار کن.»

گفتم: «اگر می‌دانستم سر حرفت می‌ایستی، باز یک چیزی.»

گفت: «این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست، وضع بغداد خرابه.»

گفتم: «هست و نیستم همین چندرغازه رفیق می‌ترسم.»

گفت: «باهاش کاسبی نکنی از بین می‌رود. به نام تو فعلاً تاکسی نمی‌دهند، ولی من می‌گیرم و سال آینده سندش را در محضر به نامت می‌کنم.»

گفتم: «این جبهه رفتن تو با کار مستمر در تهران جور در نمی‌آید.

هستی و نیستی و معلوم نیست حتماً کاسب باشی.»

گفت: «جنگ عنقریب تمام می‌شود. من هم دیگر دوست ندارم برای هر کس و ناکسی کار کنم. می‌خواهم آقای خودم باشم و نوکر خودم. اقبال با تو یار بوده که بازخریدت کردند تا تو هم یکی بشوی مثل من؛ آزاد و بی‌آقا بالا سر... دو تا آدم که از دسترنج هر روزه خود نان می‌خورند. اصلاً اداره یعنی یک ماه فاصله با گدایی. خدا برکت بدهد به کاسبی.»

گفتم: «من اگر قرار بود راننده تاکسی و کاسب بشوم که دیگر نیازی نبود شانزده سال درس بخوانم.»

گفت: «با این اوضاع اقتصادی، باید مدرک‌ها را بگذاری در کوزه و آبش را بخوری. این جور...»

لیوانی سر کشید و قاه قاه خندید. خوشم نیامد، گو این که حرفش از حقیقتی برخوردار بود. گفتم: «باشد.» به قاسمی گفته بودم «نباشد.» و حالا چاره‌ای نداشتم. اگر پول را به کار نمی‌زدم با این بی‌کاری از بین می‌رفت. هدایت از فردا رفت دنبال ثبت‌نام تاکسی. یادم نیست چه مدت طول کشید. دو سه ماه بیش‌تر نشد. شاید هم کم‌تر که به نتیجه رسید.

روزی که تاکسی به نامش شد، راه به راه آمد خانه من و مژده داد، که عنقریب تحویل می‌گیریم. دم غروب بود. سفره را پهن کردم توی اتاق آینه و نشستم مقابلش. مخصوصاً سفره را وسط اتاق پهن کردم تا بین آینه‌های قدی اتاق قرار بگیرد. از دو دوی چشم‌هایش خوشم می‌آمد. به خصوص وقتی که تصویر خود را در آینه روبرو و پشت سر می‌دید و تعجب می‌کرد. دفعات قبل در آن یکی اتاق نشسته بودیم و آینه‌ها را ندیده بود. این بار هم که دید، در باره‌اش چیزی نگفت و نپرسید. فقط حیرت‌زده بود.

غذا را آوردم و گفتم: «ظاهر و باطن.» بیش‌تر غذا را خورده بودیم و من فکر می‌کردم تا ابد ساکت می‌مانیم، اما او کم‌کم از زنی گندم‌گون گفت که معجزه آسا در جنوب دیده بود. حالا که فکرش را می‌کنم با نشانه‌هایی که می‌داد، شاید یک کسی شبیه همین زنی بود که چند لحظه پیش دیدم؛ لاغر اندام و ریزه میزه، با چشم‌هایی هوشیار، اما غم‌زده. بهتر است بگویم با چشم‌هایی شاد، ولی پنهان در پس پشت اندوهی سطحی.

هدایت می‌گفت که در زندگی زنی مثل او ندیده و اگر پیدایش کند به پاس آن همه از خودگذشتگی و غرور، زندگی‌اش را فدای او می‌کند. زنی

که شایستگی دارد به عنوانِ سمبلِ مقاومتِ مجسمه‌اش را بسازند و در موزه‌ها بگذارند...

زن را فراموش کرده بودم که صدای تلقِ تلقِ کفش‌هایش را از پشت سر شنیدم. قدم‌ها را تندتر کردم، اما او رسید و نزدیکم قرار گرفت. خیس شده بود، حتی خیس‌تر از من. با خود گفتم اهلش است، اما تنهایی‌اش در باران، آن هم در این ساعت شب دودلم کرد. نکند خُل و دیوانه‌ای باشد و یکباره...

اتفاق افتاده که گاهی وقتی می‌بینم تعقیب می‌کنند یا پا به پایم می‌آیند و حرف نمی‌زنند فکر کنم که آمده‌اند خلوت‌م را با هدایت به هم بزنند یا تکه‌ای از وجودم را بدزدند. این تلقی و تلقین وقتی در من قوت گرفت که انگشت‌های کارساز هدایت را که می‌توانست زندگی‌ام را از این رو به آن رو کند، از دست دادم. انگشت‌هایی که قادر بود آن چک را امضا کند و مرا به زندگی خوشبین سازد. البته هنوز هم خوشبینم چون از امضای چک ناامید نیستم.

هنوز باران می‌بارید. با خود فکر می‌کردم، عجب زن سمجی! من هم می‌دانم، آدم خِشت و گِل نیست که در باد و باران وا برود، اما هر کاری اندازه دارد به خصوص برای زن‌ها که از مقاومت بدنی کم‌تری برخوردارند. گفت: «عجب بارانی! دیروز تا حالا ریزریز می‌بارد و ریزریز سرزنده‌ام می‌کند.» سرزندگی را طوری گفت که احساس کردم قصد دارد نوعی حالت شادابی را به من القا کند که یک سرش بی‌بند و باری است... گفتم که این نوع تفکرات تأثیر حضور هدایت است و در نهایت عدم موفقیت او از امضای چک و الا خود من...

آن روزها در مدت تهیه اسناد برای گرفتن تاکسی، بی‌آن که حرف زیادی با هم بزنیم، او کارش را پیش می‌برد و من پس از واریز پول به

حساب او، رفته رفته می‌پذیرفتم که همواره یک چیزی هست که معادله‌ای را برقرار می‌کند. مثلاً کار و حقوق مستمر اداره را از دست داده‌ام، در مقابل یا در عوض به یک دوست قدیمی بیش‌تر نزدیک شده‌ام که بعید نیست راه‌گشا باشد برای درآمد بیش‌تر. پیدا کردن حس یگانگی کم چیزی نیست. نوعی شعف داشتم. جهانم بسامان بود، اما بعد تا هم‌اکنون با یک حس گم‌گشتگی کلنجار رفته‌ام تا رسیده‌ام به این‌جا که می‌بینید؛ به سایه خودم مشکوکم که مبادا آرامشم را به هم بزنند. چه برسد به این زن یا دختری که بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر هنوز پا به پایم می‌آمد. به سکوتم اهمیت نمی‌داد. معلوم بود که حالا خودش هم در وادی دیگری پرسه می‌زند. همین حس باعث شد که دیگر حضورش عذابم ندهد.

آرام آرام به خیابان تاریک و روشنی رسیدیم که در آن صدای ملایم سرودی شنیده می‌شد. خواننده‌ای با صدای زیر، اما طنینی نافذ می‌خواند. آهنگ و شعر رزمی در هوای بارانی موج برمی‌داشت. کمی جلوتر در دهانه کوچه‌ای باریک و دراز به حجله‌ای آذین‌بسته برخوردیم که پر از چراغ‌های ریز و پرنور رنگی بود. مجموعه‌ای استوانه‌ای و آینه‌کاری شده که به هر جایش نگاه کنیم بیش‌تر از یک چشم و بینی خود را نمی‌بینیم.

زن که نمی‌دانست با آن محله و خیابان آشنا هستم گفت: «می‌شنوی؟ در صدای خواننده‌های جنوبی یک درد نگفتنی هست که هر جا باشی احساس غربت می‌کنی الا جنوب.» بعد با انگشت‌های باریک و لرزانش آمد خیس‌ی صورت صاحب عکس را بگیرد تا آگهی ترحیم را بخواند، که بدترش کرد. مرکب باران خورده راه افتاد روی بقیه متن: «اولین سالگرد هدایت سلیمانی، تاریخ فوت اسفند ۶۶...»

به آن زن نگفتم که در این حول و حوش کسی زندگی می‌کرد که از

حاشیه زندگی ام به متن آمد. شوق و شور زندگی در من دمید و بعد هر دو به گردابی مهلک کشانده شدیم. همچنین نگفتم که این جا خانه پدری هدایت است و من در طول سال های آشنایی، گاهی به این جا رفت و آمد داشتم و در این خانه خود را غریبه احساس نکرده ام و این احساسی است که هنوز هم دارم.

بازان هنوز هم می بارید و زن هنوز به آگهی ترحیم خیره بود. زیر چادر سردر مغازه ای ایستاده بود و با گردن کج شده از احساسات درونی به عکس و آگهی ترحیم نگاه می کرد. بعد بی اختیار جلوتر رفت و آگهی ترحیم را با صدای بلند خواند.

گفتم: «خانواده های وابسته را نخواندی.»

گفت: «همه را خواندم، سلیمانی، دلاوری خواه، ارسلان زاده رزاقی.»
گفتم: «خوب دقت کن. یک خط تیره بین ارسلان زاده و رزاقی بود که تو مخدوشش کردی. دقت کن بین ه و ر یک خط تیره بوده که تو روش دست کشیدی.»

گفت: «از کجا می دانی؟ می شناسیشان. فامیلی؟»

می خواستم بگویم روز قبل، ساعت ها در خانه شان بودم. خودم متن آگهی را نوشته ام... گفت: «نام خانوادگی سلمانی یا سلیمانی برام آشناست به نظرم سال ها پیش تو خیاط خانه شخصی به همین نام کار می کردم. اگر همان ها باشند می رویم به دیدنشان. می گویم تو شوهرم هستی یا نامزد می. خوشحال می شوند ببینند من هم سر و سامانی گرفته ام.»

گفتم: «هدایت خوشش نمی آید. من هم حالا حوصله ماجراجویی و ملنگ بازی ندارم.»

گفت: «کدام هدایت؟»

گفتم: «همین کسی که با من است.» بعد هدایت را که نبش کوچه ایستاده بود و به قاب عکس رنگی خودش خیره بود نشانش دادم. گفت: «آهان، من هم بچه که بودم از این دوست‌ها داشتم. دوست‌هایی که هر وقت بخواهی حرفی بزنی حاضرند بشنوند. کنکشان هم بزنی هیچ نمی‌گویند. می‌فهمم.» بعد یکباره برگشت طرف عکس هدایت که با نخ‌به میخ حجله آویزان بود. پرسید که این مال چند سال پیش است؟ گفتم: «ده سال و دقیقاً مال روزی که از زندان آزاد شد.» گفت: «حالا که فکر می‌کنم انگار فامیل یا پسر آن کسی که می‌شناختم نیست، ولی این چهره آشناست. کجا دیده‌ام یادم نیست.» گفتم: «چند لحظه قبل دیدی. آن‌جا.» او به نبش کوچه نگاه کرد و فکر می‌کنم هدایت را دید. چون لبخند زد و سر تکان داد.

گفت: «هدایت خان شما می‌داند چرا تعقیبت می‌کند؟» گفتم: «شاید جذبۀ صدا و فغان درونی من وادارش می‌کند دنبالم بیاید.»

گفت: «چه صدایی چه جذبۀ ای؟» گفتم: «نمی‌دانم. شاید هم جذبۀ انجام کاری سوقش می‌دهد طرف من، واقعاً نمی‌دانم.» گفت: «پس تو چه دوست و رفیقی هستی که ازش نپرسیدی تا مطمئن شوی؟»

مانده بودم چه بگویم. هدایت همین که می‌بیند با کسی گرم گرفته‌ام یا برای کسی دل می‌سوزانم انگار که از چیزی بدش آمده و قهر کند، یکباره از جلوی چشمم گم می‌شود. بعد باز مرا به یاد دغدغه‌ها و دلمشغولی‌های مربوط به امضایش در زیر آن چک می‌اندازد. به آسانی

نمی‌توانستم به آن زن تازه آشنا بگویم دنبال کسی می‌گردم که امضایش قادر است سرنوشتم را از این رو به آن رو کند، اما سرانجام گفتم. وقتی توضیح می‌دادم، نگاهم می‌کرد و معلوم بود که خیلی تعجب کرده است. بعد یکباره خواست بخندد که جلوی خودش را گرفت. انگار متوجه شده بود که برای من دیگر چیزی مهم‌تر از آن امضا نیست.

به خانه من نزدیک می‌شدیم. نور چراغ‌های حاشیه خیابان زمین خیس و آب چاله‌ها را روشن کرده بود. ماشینی به سرعت از وسط گودالی رد شد و آب گِل آلود را پخش کرد دور و اطراف ما. او نزدیک‌تر آمد، و من کنار کشیدم، اما در فکر فراهم آوردن سرگرمی جالبی برایش بودم. بی‌شک از آینه‌های قدی و عتیقه خانه من خوشش می‌آمد، آرزو می‌کنم خوشش بیاید.

از پله‌ها بالا رفتیم. نرده چوبی فرسوده و موزائیک‌های خال خال قهوه‌ای ترک خورده و رنگ و رو رفته برایش جالب و تعجب‌آور بود. تا در چوبی آپارتمان را باز کردم، کفش‌های خیسش را انداخت زیر کنسول سنگ مرمر قدیمی. بعد خم شد و از شیشه‌های ترک خورده رنگی دوباره به راه پله نگاه کرد. بعد تند تند رفت تا همه جای آپارتمانم را ببیند. با دیدن دستگیره در حمام و آشپزخانه که از جا در آمده بود، وحشت‌زده برگشت و به سقف‌های ترک خورده نگاه کرد. دهانش باز مانده بود و من برایش توضیح دادم که چند متر دورتر از ما، آپارتمان چهار طبقه نوسازی با خاک یکسان شده و چند خانه دیگر به شدت صدمه دیده و ما گرفتار موج انفجار شده‌ایم. او که سعی می‌کرد در تاب برداشته کابینت ظرفشویی را ببندد گفت:

«تو واقعاً سالمی؟»

«سالمم، ولی حوصله هیچ کاری را ندارم. در این مدت فقط توانسته‌ام

شیشه در و پنجره‌ها را بیندازم. شیشه‌های رنگی خیلی کم و گران است. تعمیر کُمد و گرفتن ترک دیوارها و سقف‌ها هنوز روی دستم مانده، و همه این‌ها بستگی دارد به گرفتن امضای آن چک که جانمایه عاطفی دارد.»

با دیدن اتاقم گفت: «وای خدای من! من عاشق اتاق‌های بالکن دارم.» بعد جلوی دری ایستادیم که رو به مهتابی باز می‌شد. هنوز باران ریز و مداوم می‌بارید. گریه‌ای در جدال با گریه‌ای دیگر از بام خانه همسایه به شیروانی خانه من پرید و زن را ترساند. در آن ترسیدن و لرزیدن نگاهش افتاد به آینه‌ها و چشم برداشت. بعد آرام آرام نگاهش به دو دو افتاد و این همان چیزی بود که خشنودم می‌کرد.

«این دو تا آینه گاهی اذیتم می‌کند. می‌بینی، بعد از این همه سال هنوز حتی یک خال کوچک بهشان نیفتاده. می‌دانی چرا اذیتم می‌کند؟ چون سلامت جسمی‌اش را به رخ می‌کشد.»

«چه قاب چوبی قشنگی، ولی چرا دو تاست و روبروی هم؟ نکنند این جا روزی خیاط‌خانه اشراف‌زاده‌ها بوده؟»

خندید و رفت که به قاب چوبی آینه دست بکشد. وقتی دید گچی است و چسبیده به دیوار، برگشت طرف آن یکی. حالا هر دو در قاب بودیم. بعد از مدت‌ها آینه مأنوس من غیر از تصویر من و هدایت، کس دیگری را هم در خود جا می‌داد. اول دو تا بودیم بعد بیشتر شدیم. تا چشم کار می‌کرد خودمان را می‌دیدیم. تا او چرخ می‌خورد همه زن‌ها می‌چرخیدند، و تا من سرم را برمی‌گرداندم او را ببینم همه مرد‌ها برمی‌گشتند او را نگاه کنند. مردانی که همه‌شان گاهی یک دست خود را در جیب شلوار یا کت فرو می‌بردند.

«این جا آدم فکر نمی‌کند تنهاست حتی اگر واقعاً تنها باشد. راستی اگر

دنیا پر از من بود، چطور می شد؟ همه با من راه بروند، مثل من بنشینند و مثل من یه یه یه، دهن کجی کنند؟»

«چیزی که من اصلاً دوست ندارم همین شکل هم شدن هاست، ولی چاره چیست؟»

«حُب اگر واقعاً دوست نداری و من شک دارم که دوست نداشته باشی یکباره از جلو چشمت دورشان کن.»

«صاحبخانه ام، آینه ها را با خواهش و تمنا از مادر قجرش گرفته و حاضر نیست محض خاطر من دست به ترکیب خانه اش بزند. خود من هم جرئت برداشتن یا شکستنش را ندارم.»

«غصه های کوچک و دست و پا گیرت را ولو کن روی این تختخواب خیلی عالی. راستی، داشت یادم می رفت بگویم که من اصلاً تختخواب ندارم. چرا چپ چپ نگاهم می کنی؟ من چهار سال دور از وطن بودم و روی زمین نمور خوابیدم. زمین نمور به جهنم، غربت داشت دلم را می ترکاند. هر روز گریه و زاری.»

«همه شعف و خوشحالی ات از دیدن آینه ها همین بود؟»

«من رفتم تو رختخواب. پیراهن تو را هم نمی خواهم. بعضی دکترها فکر می کنند چون من زود سفره دلم را باز می کنم دیوانه ام. یکیشان به من می گفت شهنشاه شده ای دختر؟ مثل این که زیادی حرف زدم. تو هم این قدر ساکت و بی زبان نباش. بگو کی هستی و از کجا آمده ای؟ و... هر کسی هستی به رسم و رسوم آشنا نیستی. نکند به فکر آینه ها هستی. یا به آن چک مشغولی؟ حُب حالا که تو حرف نمی زنی، من حرف می زنم. گوش می کنی؟ آهان فهمیدم به فکر امضا هستی. به صاحب آن چک که خودت هستی فکر می کنی. همکارت بود؟ ما توی شهر خودمان یک نفر داشتیم که قوم و خویش شوهر خاله ام می شد. سیل آمد و زار و زندگی و زنش را

برد. من بچه بودم. بی چاره فکر می‌کرد، زنش ته رودخانه زاینده‌رود با دیگ و کماجدون خزه‌بسته، قورمه‌سبزی پخته و منتظرش است. عاقبت هم خودش را تو رودخانه کارون غرق کرد، خنده‌دار نیست؟ حرف نمی‌زنی، حُب زن من دیدم آدم حسابی هستی و چشم و دل سیری میهمانت شدم. بعضی‌ها از دَم در و راه‌پله شروع می‌کنند. می‌دانی مرا یاد کسانی می‌اندازی که باید فراموششان کنم. مرد و زن بی‌نظیری بودند و یکیشان از دیگری بهتر. ماجرا از روزی شروع شد که شهر ما افتاد دست دشمن. چه روزگار بدی بود. از دو طرف هر روز عده‌ای کشته می‌شدند. می‌دیدم خیلی‌ها از گشنگی خوراک مار و مور می‌شوند. خیلی‌ها هم مار و مور می‌خوردند تا از گشنگی نمیرند. در این مدت فقط یک بار خانه‌ای که دوستم توش بود افتاد دست نیروهای خودی، بعد او با مردی آشنا شد که یک هفته، روزی سه وعده نان خشکیده و کمپوت می‌خورد. در عوض خیال دوستم راحت بود که با یک مرد با معرفت زندگی می‌کند. مردی که نظر سویی به یک زن بی‌پناه ندارد، ولی دوستش دارد. این اقبال فلک‌زده آن دوستم بود که بعد از چند سال تحمل جنگ و سراسام، سر راه کسی قرار بگیرد که از او فقط بوی کافور می‌شنید و عاشقش بود. آن مرد حتی به بوی نا و نم می‌گفت کافور... بعد در یک جنگ و گریز هولناک، آن مرد مجبور به فرار شد و دوستم دوباره مجبور به ترک وطن شد و رفت در میان دشمنان. خوراک شب و روزش شده بود گریه. بیش‌تر به خاطر آن مرد و من نفهمیدم چرا. دوستم در به در دنبالش می‌گشت تا جانش را فداش کند. حتی وقتی چند کشیش خارجی آمده بودند به صحنه جنگ دشمن، دوستم یکباره پریده بود جلو و خودش را معرفی کرده بود. گفته بود این‌ها سر من را از ته تراشیده‌اند، ولی من زن هستم و کسی را دوست دارم... دوستم اول خیال می‌کرد با آزاد شدنش ممکن است گذشته را

فراموش کند. حتی اسم و رسمش را عوض کرده بود. جنگ که تمام شد در حالی که از غرور گریه می کرد از شهر خودش آمد بیرون و بعد رسید به جایی که دید هیچی ندارد جز یک تن و بدن ظریف. نه شوهری، نه بچه ای هیچی. دور خیابان ها می گشت و گاه جلو فروشگاه ها می ایستاد تا غروب شود و...»

«با وراجی هات مغزم را پوک کردی. چقدر می گویی این بلا سرم آمد آن بلا سرم نیامد!»

«با این حساب حرف های تو هم در باره دوست چرت است. چک یعنی چه؟ امضا کدام است. عین مالیخولیایی ها از چیزهایی حرف می زنی که اصلاً وجود ندارد. در حالی که من برای تو از واقعیت حرف زدم.»
رویش را برگرداند طرف دیوار و روتختی را دور خودش پیچید. حتی موهای سیاهش را پوشاند. طوری خودش را جمع کرده بود که انگار خیال بر خاستن و شام خوردن نداشت.
«خوابی؟»

«چشمم گرم شده. بنال بیدارم...»

«حالا که فکر می کنم می بینم من از آدم هایی که به آسانی تسلیم مشکلات زندگی می شوند بیزارم.»
«به درک، به جهنم سیاه، اتفاقاً من هم از آن هایی که دلهره ها و خیالات خود را بزرگ می کنند بدم می آید.»

شب، ساکت و آرام بود و صدای نفس های مرتب او می آمد. در سایه روشن اتاق، صورتش مثل بچه ای ترسیده و تنها و گمشده ای بود که پس از ساعت ها هول و ولا، زیر سایه بزرگ ترها، به خوابی عمیق فرو رفته باشد. زن سعادت مندی بود که بیدار نماند تا شاهد جابجایی این دست لعنتی باشد. من هم مثل خیلی ها دوست ندارم کسی نقص عضوم را ببیند.

دیده‌ام آستین بدون دست را بعضی‌ها توی جیب کت یا بارانیشان می‌کنند، اما من هنوز عادت نکرده‌ام. همچنین خو نکرده‌ام به خیلی چیزهای دیگر، از جمله سفرهٔ دل باز کردن برای غریبه‌ها.

بهرتر که او خواهید و ندید چگونه هدایت آمد و ماجرای آشنایی من و این زن گمگشته را نوشت. او هر شب با مروری بر ماجرای من و خودش که هر بار نکتهٔ تازه‌ای از آن به خاطرمان می‌رسد، دفتر یادداشت‌های روزانهٔ مرا هم می‌نویسد. با قلم من و دیکتهٔ او این انبوه ورق‌های سفید روز به روز سیاه می‌شود. بله، بهتر که او ندید. چون اگر هدایت شبیه همان مردی باشد که با دوست این زن همخانه بوده، این زن هم مجبور می‌شود در خیابانگردی‌ها، مسیرش را طوری تنظیم کند که هر روز از جلوی فروشگاه دست و پای مصنوعی و خانهٔ پدری هدایت رد شود و هر ساعت قلبش بلرزد.

بهرتر که همدیگر را ندیدند. دیدن آدم‌های بازنده لطفی ندارد. مثلاً خود من با هزار مشقت در اداره‌ای استخدام شدم. از بیست سالگی تا سی و شش هفت سالگی در تأمین مایحتاج زندگی مادر و خواهرانم شریک بودم. تا آمدم به فکر زن و فرزند بیفتم جنگ شد و تا آمدم خودم را با زندگی جدید تطبیق بدهم با تهمت پریشانی احوال، بازخریدم کردند. پول بازخریدی را دادم به دوستم و دوستم چکی به من داد که فراموش کرده بود امضایش کند و به همین راحتی سوقم داد به سوی آدم‌های بازنده و بازمانده. بازنده‌هایی که خود را بازنده نمی‌دانند.

آن زن واقعاً لطف کرد که موی دماغم نشد. چون من و هدایت که در طول سال گذشته بیش‌تر از هر وقت دیگر به هم انس گرفته‌ایم، راحت‌تر توانستیم زندگی تلخ و شیرین خود را با فلاکت امثال این زن و دوستش مقایسه کنیم. امروز تا قبل از دیدن آن زن، با هدایت در رستورانی تنها

بودم، اما تنهایی ما در این اتاق چیز دیگری است. این جاست که تن علیل او از آن من می‌شود و استخوان‌های در حال پوسیدن من مال او. هر دو در اشتیاق و هماهنگی کامل درهم می‌آمیزیم و بعد یکی از ما در خیابان‌ها راه می‌رود و دیگری در فاصله‌ای که تشخیص آن بسیار مشکل است در اطراف دیگری پرسه می‌زند. جلوی مغازه‌ها می‌ایستد و با زن‌ها و مردها آشنا می‌شود. حتی در مجالس سوگواری فاتحه می‌خواند. گویی انعکاس زندگی ما دو نفر همین درهم آمیختگی بوده است. البته هنوز اختلافاتی داریم که نمی‌دانم برطرف می‌شود یا نه. جذابیتش را از دست می‌دهد یا نه؟

آن شب، وقتی هدایت سکوت را با گفتن از زنی گندمگون شکست، از نگاه‌های به دودو افتاده من فهمید که من هم نگرانی‌هایی دارم. دسته‌چکش را در آورد و چکی معادل پولی که به او داده بودم، در وجه من نوشت. چک را که می‌داد دستم، هر دو نیم‌خیز شدیم تا روی هم را ببوسیم، یعنی می‌دانید چطور بود؟ بی آن‌که به او بگویم در ته دل و ذهنم نگرانم، او نگرانی مرا دریافته بود. هر دو خم شدیم تا روی هم را ببوسیم، اما افتادیم روی سفره و غش و غش خندیدیم.

به او گفتم: «حالا باید یک جشن حسابی بگیریم.» هدایت پاسخ داد: «من نیستم اصلاً نیستم.» اما من بی معطلی سر پا ایستادم. تلوتلو خوردم تا دستگیره در را گرفتم. انگار که به دستگیره آویخته باشم، لحظاتی آن را چسبیدم. بعد نگاهم افتاد به آینه‌ها و رفتم جلو. در آن‌جا روشن‌ترین تصویر و آشنا‌ترین صورت را، یعنی خودم را، در میان آن همه سایه روشن که بر آینه‌ها بود توانستم ببینم. بعد صف طولی دیدم از آدم‌های یک‌قد و اندازه که با سرهایی بزرگ و نیمه‌طاس و چشم‌هایی مخمور میان زمین و هوا به سر می‌بردند.

با فشار به عضلات پا سعی کردم بایستم و باز هم خودم را بینم. همان آدمی که لحظه‌ای احساس کرد تنها نیست و در بده‌بستانی کوچک، اما عادلانه، یک طرف معادله ایستاده و تعادلی برقرار کرده است، اما ندیدم. این آدم را نمی‌دیدم. یعنی من حتی برای یک لحظه هم خوشبخت نبودم؟ آیا دادن هفده سال کار مستمر رسمی و گرفتن یک تاکسی نارنجی خوشبختی دور از دسترسی بود که من نمی‌دیدمش؟ آیا هدایت هم که با چشم‌های مخمورش نگاهم می‌کرد و چوب کبریتی را خلال دندانش می‌کرد این خوشبختی مرا نمی‌دید؟ یادم است به تلاش‌های من برای رفتن به آشپزخانه می‌خندید.

قمقمه را از توی کابینت کنار کپسول اجاق گاز برداشتم. دمپایی پلاستیکی به پایم نمی‌رفت که پشت در پوشیدمش. با تکیه بر نرده‌های راه‌پله خود را به در ساختمان رساندم. می‌دانستم قاسمی جانم حالا به دیگ و لوله‌های مسی پیچ در پیچ و به آن قطره‌های شفاف سرازیر شده از دهانه لوله، چشم دوخته است. شغل فعلی او همین بود که شب تا صبح، چهارزانو بنشیند گوشه اتاق و مواظب باشد مبادا دبه‌های کوچک و بزرگش سر برود.

یادم نیست چگونه خودم را به در خانه‌اش رساندم. البته همان نزدیکی‌ها بود که با دمپایی رفتم. زنگ زدم و طبق قرار همیشگی برگشتم وسط کوچه تا اگر خواست از پشت پرده اتاقش، حیاط و کوچه را بباید و مطمئن شود، مرا ببیند و زودتر بیاید و در را باز کند. تا آمدم بار دیگر زنگ بزنم، جلویم ایستاده بود. گفت: «سر آورده‌ای این وقت صبح؟» گفته بود: «ازت دلگیرم که شریکم نشدی، ولی مراقب رفیق قدیمی‌ات باش. بد پسری نیست، ولی حُب من هم روزگاری آموزگار بودم.» بعد گفته بود: «چکی که قرار بود بگیری و نگرانش بودی گرفتی یا نه؟» و من چکی را که

هدایت داده بود از جیب شلوارم بیرون آوردم. قاسمی جانم چک را از دستم گرفته بود، و زیر چراغ سردر خانه‌اش نگاه کرده بود. گفته بود: «تاریخ و مبلغش درست و خواناست، پس چرا امضا ندارد؟» بعد آن ورقه کوچک و پر بها را جلوی چشمم گرفته بود. من دوباره نگاه کرده بودم. باز و یک بار دیگر. آیا هدایت به من کلک زده بود؟ نه هرگز... هر چه بود یک حادثه بود، حادثه‌ای هولناک که داشت اتفاق می‌افتاد. پیش‌درآمدش هم لغزیدن پایم در جوی وسط کوچه بود. انگار زمین زیر پایم کش آمده بود یا می‌آمد.

از کوچه که بیرون آمدم، به نظرم رسید که خورشید شعله کشید و یکباره از خیابان پشت خانه‌ام بیرون پرید. سبکی پا و سنگینی سر مانع می‌شد آنچه دیده‌ام باور کنم. گویا سپیده تازه سر زده بود. انگار کسی از دور مرا فرامی‌خواند به خود. بوق، بوق، یکباره پریدم وسط پیاده‌رو و تازه می‌دیدم که از کوچه قاسمی جانم بیرون آمده‌ام و یک جرات‌قال ده چرخ غول‌آسا نزدیکم ایستاده و راننده‌ای که آن بالا، پشت فرمان نشسته، با فریاد چیزی از من می‌پرسد.

«هان؟»

«آن خیابان بعد از چهارراه یکطرفه است؟»

«اشتیاق دوطرفه است.»

«این یکی از همه سنگین‌تر بود. من این بالا لرزیدم. بمب بود یا موشک؟»

«مگر جایی را زده‌اند؟»

«بابا ایوالله، ما را گرفت!»

چرخ‌ها در چشم‌هایم دور گرفتند. می‌گذشتند و تسمه و قلاب فولادی آویزان بر پشتش، مرا یاد تصویری می‌انداخت که سال‌ها پیش در خوابی

هولناک چوبه داری را به آن شکل دیده بودم. مردی لاغر و سیاه چرده و طاس با لباس راه راه یکباره از روی صندلی به پرواز در آمد و دمپایی های پلاستیکی اش افتاد زمین و مردم هلهله کشیدند.

حالا از آن خیابان پهن که گویی چشم بسته آمده بودم با چشم هایی باز برمی گشتم طرف خانه ام. کج شدن در و پیکر مغازه ها، و سقف دکه روزنامه فروشی در جریان آن صدای گوشخراش و هوای مسمومی که هواپیماهای دشمن برجا می گذاشت، موجی از انفجار می ساخت و من در آن کابوس طولانی، آرام آرام قدم برمی داشتم و همه چیز را به شکل آهسته می دیدم.

از میان گرد و غبار و قشری از دود، می رفتم طرف خانه ام. همه هم و فریاد موتورسوارهایی را می شنیدم و گویی هنوز در خواب قدم برمی داشتم. کسانی را با بیل و کلنگ های پر سر و صدا و کاسکت های زرد و متحرک بر فراز ویرانه ها می دیدم. آن ها جسدهای بیرون آمده از زیر آوار را روبروی ساندویچ فروشی کنار هم می چیدند.

دیواری از ساختمانی بلند فرو می ریخت و من خود را از مدفون شدن در زیر خروارها خاک می رهاندم. چادر سفیدی در هوا موج می زد. دستی که بر شاخه درختی خونچکان بود یکباره تا روی سینه ام پائین می آمد. انگشت هایی را بین زمین و هوا گرفتم که شبیه انگشت های هدایت بود. انگشتی سنگ فیروزه ای آن انگشت مال هدایت نبود. شکل مال خودم بود، که سال ها پیش زنی گندمگون و ریزه میزه در شیراز و در حال تماشای ویتترین مغازه ای به من فروخته بود.

فکر می کردم حالا و هنوز باید هدایت کنار سفره نشسته یا به آینه قدی تکیه داده باشد. ضبط صوت را روشن کرده و سیگارش در زیرسیگاری

در حال دود شدن باشد. در این اندیشه باشد که من چه رفیق خوبی‌ام که این وقت صبح خودم را به خطر انداخته‌ام و تا در خانه قاسمی جانم رفته‌ام. از آن مهم‌تر جان دست‌ساز قاسمی را از همه خطرات ناشی از ریزش سنگ و آجر و خرابی‌های ناشی از بمباران یا موشک‌باران به در برده‌ام.

رسیده بودم مقابل خانه‌ام. از پله‌هایی که حالا به پله‌های بلوری می‌مانست بالا رفتم. دو پاگرد پر از شیشه‌خرده را پشت سر گذاشتم. بعد دستگیره در را گرفته بودم و می‌چرخاندم که بروم تو. دستگیره در تاب برداشته بود. در زدم و باز هم زدم. ناگهان در از لولا جدا شد و من هم هراسان همراه در فرو افتادم وسط هال. ضبط صوت روشن بود. ته‌سیگار در زیرسیگاری دود می‌کرد. همه چیز همان‌طور بود که پیش‌بینی می‌کردم.

به هدایت گفتم: «به این می‌گویند صبحی، نه؟» بعد گفتم: «بهتر که ندانی بیرون چه خبر بود.» و کنار سفره و روبروش نشستم. استکان‌ها را پر کردم. گفتم: «این بار هم باید همراهی کنی و رفیق نیمه‌راه نباشی.» احساس می‌کردم او از پشت پلک‌هایش نگاهم می‌کند. من هم نگاهی طولانی به چهره‌اش انداختم. لحظه‌ای شک کردم که خودش باشد، یا من درست می‌بینم.

موی سر و صورتش یکدست سفید شده بود. پوست سرخ و سفیدش مهتابی و لب‌های گوشتالویش به کبودی می‌زد. احساس کردم آن‌قدر از خود بیخود شده‌ام که چشم‌هایم آلبالو گیلان می‌چینند، و او رغبت نمی‌کند جوابم را بدهد. دلم می‌خواست سر بلند کند رو به آینه و با دیدن خود بگوید که من خواب نیستم. یا خواب هستم و در او تغییری پیدا نشده است، اما او سر بلند نکرد تا نگرانی‌های مرا ببیند.

گفتم: «کمکت می‌کنم تا هر دو از شک و شبهه بیرون بیاییم.» بعد چرخاندمش تا صورتش را در آینه واضح‌تر بینم. با فشاری که به سرش داده بودم، آب بینی‌اش روی آینه خط انداخت. آرزو داشتم بخار و بازدمی از آثار حیات از دهان و بینی‌اش روی آینه بیفتد، که نیفتاد. برگرداندمش سر جای اول. متکای بزرگی گذاشتم پشتش تا راست و مستقیم بنشیند.

باورم نمی‌شد. هنوز هم باورم نمی‌شود که هدایت بر اثر موج انفجار قلب و مغزش یکباره از کار افتاده باشد. کاش هرگز با هدایت دغدغه‌هایی از قبیل امضای چک و بده بستان مالی نداشتم. او رفیق‌ترین رفیق من است. گفتم: «می‌دانم خسته‌ای.» هیچ نگفتم. گفتم: «قبل از این که خوابت سنگین شود، باید بگویم که زندگی خیلی بی‌اعتبار شده و همه باید به فکر منافع خودشان باشند. من و تو هم رفیق هستیم و سری از هم جداایم. خب حالا انگشت‌ها را بده تا این چک را امضا کنیم. آهان این خودکار را بگیر و حالا انگشت‌ها را روی عادت همیشگی بچرخان تا از انتهای ی نیم‌دایره‌ای بزنی به اول ه.

هیچ کس باور نمی‌کند. اصلاً باورکردنی نیست که اگر صدای آژیر آمبولانس‌ها و اخطار پلیس در محله نیپیچیده بود من امضای هدایت را گرفته بودم. پا شدم و دویدم گوشه پنجره اتاق. بخشی از حیاط و خیابان را می‌دیدم. هنوز هم می‌بینم. پلیس در بلندگو فریاد می‌کشید و می‌خواست که خانه‌ها را تخلیه کنیم. چه اصراری هم داشت که هرچه زودتر این کار را بکنیم.

به هدایت نگاه می‌کردم که انگشت‌های هنوز گرمش از روی برگه چک افتاد و من دریافتم که او می‌گوید: «من این جا هستم. تو برو بین چه

می‌گویند و برگردد.» به سرعت دویدم طرف در آپارتمان. دری که زیر پایم افتاده بود. چفت در ساختمان سرسختی نشان می‌داد و ناگهان انفجاری مرا همراه آهن‌پاره‌های در ساختمان تا وسط خیابان پرت کرد. مثل آن زن که یکباره به زندگی‌ام پرت شد و سرانجام نفهمیدم کی بود و از کجا آمده بود و حالا زنده است یا مرده.

شبی که در خانه‌م بود، صبح زود یکباره روی تخت نشست. مثل این‌که خواب ترسناکی دیده باشد و یادش نیاید کجاست، به اطرافش خیره ماند. بعد پا شد و جلوی آینه به سروصورتش دست کشید. من روی زمین و زیر لحاف خوابیده بودم. آمد که از زیر لحاف دستم را بگیرد. شیطنت کردم و گذاشتم دنبال دستم بگردد.

طفلک با دهان باز به پلک‌های هم‌آمده‌ام خیره بود، دست را از زیر لحاف بیرون کشید. نگاهش کرد و مثل کسی که مطمئن نیست بیدار است یا خواب آرام دست را رها کرد. پا شد و لباس پوشید و صبحانه نخورده از خانه‌ام بیرون رفت. چنان آرام و طبیعی خانه را ترک کرد که انگار هیچ وقت نبوده است. مثل باران که دیگر هیچ اثری از آثارش نبود.

اگر مانده بود می‌نشستم و برایش از مادر و خواهرهایم می‌گفتم که چگونه هر کدام در گوشه‌ای از شهر مصایب بمب و موشک را تحمل می‌کنند. از پدر و مادر هدایت می‌گفتم و آن روزی که مأمورها وقتی هدایت را از خانه‌م بیرون آوردند کاغذهای پرداخت پول و اسنادی را که در جیب‌هایش بود به پدرش دادند، و او در طول بستری بودن من بارها به دیدنم آمد، اما حرفی از اسناد به میان نیاورد.

وقتی برای برگزاری شب چله به خانه‌شان رفتم پدرش مطمئن بود که هدایت از طریق دیگری غیر از من، پول خرید تاکسی را به دست آورده

است. من هیچ نگفتم و آن زن و مرد که جای پدر و مادر من هستند فقط با نگاه‌های هاج و واج به کتف باندپیچی شده‌ام نگاه کردند. بدم نمی‌آمد تا ابد همان جا بنشینم و شاهد به دو دو افتادن نگاهشان باشم. لحظاتی هست که آدم‌ها در شرایط بدی دچار وسوسه می‌شوند. آرزو می‌کنند کاش صاحب مال بالاسر اموالش باشد و کسی از جمله خودشان وسوسه نشود. پدر هدایت خسته شد، رفت و چمدانی آورد و درش را به زحمت باز کرد. از لابلای انبوهی کاغذ که می‌گفت مال هدایت است، چند شعر رزمی را که حاکی از گوشه‌هایی از سرگذشت پسرش بود، به من داد. همچنین بعضی از یادداشت‌های پراکنده او را برایم خواند. یادداشت‌ها چنان عاطفی و ساده بود که گویی نویسنده‌اش می‌دانسته که بعدها انیس و مونس آدم‌های سرگردان می‌شود.

پدر هدایت نوشته‌ها را جلویم گرفت و گفت: «بهتر است چیزهایی که مال شماست درخانه ما نباشد.» و من همه را در جیب کتم، شلوارم و پیراهنم جا دادم و از خانه‌شان بیرون آمدم. در مقابل دوستی و رفاقت یک تاکسی نارنجی یا هفده سال کار چه ارزشی داشت؟ فقط امضای آن چک مهم بود. آن یادگاری مأنوس، که یاد و خاطره‌های فراوانی را در من زنده می‌کند.

یادداشت‌ها را بارها و بارها خوانده‌ام. حتی در خواب هم برده‌ام. آن‌جا هدایت و یک خانم معلم روستایی حضور دارند. خطوط چهره زن یادم نیست از بس که فرار است. آن زن هدایت را در حاشیه پر دار و درخت رودخانه‌ای پرخروش می‌بیند. بعد می‌دود تا او را از شلیک بی‌امان توپ‌ها و خمپاره‌ها نجات بدهد. هدایت هم انگار که صدایی از درون خود می‌شنود حضور زن را در بحبوحه جنگ پی می‌گیرد.

این خواب هنوز هم مرا به فکر و می‌دارد. گویی هشدار می‌دهد که من نباید رفیق گرمابه و گلستانم را در این شهر شلوغ، بی‌دفاع و تنها بگذارم. بلکه همواره بهانه‌ای بتراشم تا مراقبش باشم و چه بهانه‌ای بهتر از تقلید امضایش. من با گرفتن امضای او یادگاری باارزشش را کامل می‌کنم. باید هدایت سلیمانی را ریز و شکسته بنویسم، بعد از انتهای ی نیم‌دایره‌ای بزخم به اول هـ.

مرداب و آفتاب

... صدمدم و کاش حالا و هنوز پشت میز اداره، پرونده‌ای را دست می‌گرفتم و انجام می‌دادم. بعد آقای ملکی، کارشناس قدیمی، بازیینی‌اش می‌کرد. بعد مهر تأیید می‌زدم یا مکاتبه می‌کردم به فلان وزارتخانه و می‌گفتم این پرونده نقص دارد و حتماً باید رفع نقص شود و...

اگر مثل گذشته شاغل بودم، حتماً به آقای ملکی می‌گفتم، امروز عصر می‌روم تا با مسئول فصلنامه مهتاب مصاحبه کنم. کلمات را بچینم کنار هم و بعد پیام‌های اجتماعی و فرهنگی بدهم. می‌گفتم این روزها، خیلی‌ها بابت همین پیام‌ها، نان وصله می‌کنند به شکم زن و بچه‌هاشان. معامله می‌کنند سر دل و دماغ ما، که روزگاری به وفور داشتیم و... آن وقت حتماً ملکی لب‌گزه می‌کرد که از این حرف‌ها زنم. زیاد حرف زنم. چیزی که عفت هم از من خواسته، اما...

همراه کسانی که هجوم می‌برند طرف اتوبوس، او هم سوار می‌شود. روی رکاب می‌ایستد و در اتوبوس به سختی بسته می‌شود. اگر جا باز نمی‌شد، یا راننده در را باز و بسته نمی‌کرد، پشت کتش همچنان لای در می‌ماند و نفسش می‌گرفت. بعد می‌افتاد درون آن مرداب بی‌آفتاب. صدایی نمی‌شنید جز آن صدای بغض‌آلود و گله‌مند که گاهی توی گوشش زنگ می‌زد... ای کشته که را کشتی تا کشته شدی زار...

«چشمم را کور کردی آقا! آقا با توأم. دست صاحب‌مردہات را از جلو صورتم بکش کنار. نفسم بند آمد. برو جلوتر... آقای راننده! جان بچه‌ات در را باز کن و ببند. کتم مانده لای در. نپرس چی توش قایم کرده‌ام که زمستان و تابستان می‌پوشمش. این را همه می‌پرسند، تو نپرس. تو از آن آدم‌های خوبی. نپرس. هیچی نگو. فقط در اتوبوس را باز کن و ببند.»

«این هم در، ولی زیاد شلوغش نکن. مردم گرفتار و بی‌حوصله‌اند.»
مسئول فصلنامهٔ مهتاب گفته بود: «کمی حواس‌پرتی، ولی محض گل روی مهرعلی جوانمرد، چهارشنبه بیا پیشم. نوشته و یادداشتی هم اگر داری بیاور، از آن شترمرغ و اره‌مویی چیزی نمی‌فهمم، ولی بگو. از قاب عکس پسر ت هم باشد، بگو. همه را بگو...»

برای شروع، بهتر است که از آن روز ابری آبان ماه بگویم. از آن مینی‌بوس قبراقی که جلوی در اداره دل دل می‌زد... روبوسی‌ها و خداحافظی‌ها... دعاها و صلوات‌ها، که بدرقهٔ راه مسافرها بود. عفت خون‌گریه می‌کرد. دیگرانی هم بودند که بخندند و اشک بریزند. عفت پسر دو ساله‌مان را داد بغل من. من هم آن تپل زاغ و بور را قلمدوش کردم. رئیس روابط عمومی اداره از هر سه عکس یادگاری گرفت... الوداع...

مسئول فصلنامه، نامهٔ پذیرش لشکر... قرارگاه... پایگاه... و احکام حضور در جبهه جنوب، و سرانجام احکام اخراج از اداره و بعد احکام

برقراری حقوق مستمری را برگرداند به من. از بین همهٔ کاغذهای من فیلمنامهٔ کوتاهی را برداشت و گفت که نیازی به دیگر مدارک ندارد و من همه را فله‌ای فرو کردم تو جیب‌های کتم. مسئول فصلنامه گفت: «از هر کجا که مایل هستی شروع کن به گفتن. خودم سر و ته مطلب را جفت و جور می‌کنم. شاید هم از فیلمنامه...» پس من می‌بایست فقط حرف بزنم. از شادی‌ها، از لحظات دلگیر و غمبار زندگی از...

به گردانی از جمعِ لشکر غرب اعزام شدیم. تو گروهان کارمندی هفت نفر تازه‌وارد بودیم، نفر چهارم بودم که صدام زدند به اتاق سرکار استوار. ساک به دست و خاک آلود ایستادم جلویش. کسی که پشت سر استوار بود عینک دودی زده بود و مثل مجسمه چشم از من برنمی‌داشت. استوار پرسید: اسم؟ گفتم: صمد. پرسید: شهرت؟ گفتم: سلطانی نژاد. پرسید: پسوندی، پیشوندی؟ گفتم: خالص سلطانی نژاد. مرد عینکی برگشت رو به سرکار استوار طایس سفیدرو که حالا کنار پنجره ایستاده بود.

گفت: یعنی این صمد آقا نمی‌داند که قبلاً دار فانی را وداع گفته؟
استوار پاسخ داد: ضعیف‌گوش نبودی هیچ وقت.

حیرت زده نگاهشان می‌کردم. استوار اسلحهٔ کمری‌اش را گذاشت روی میز و آمد بازویم را گرفت، مرد عینکی را دور زد و مرا کشاند طرف پنجره. با انگشت اشاره، تپه‌ای را نشانم داد که یک کیلومتر دورتر از قرارگاه ما بود.

استوار گفت: اسم آن پایگاه سلطانی نژاده.

مرد عینکی گفت: خدا بیامرز دش.

استوار خندید. بعد طوری نگاهم کرد که انگار اسرار مهمی را برایم فاش کرده. بعد بی مقدمه گفت که بعضی آدم‌ها مثل چرخ پنجمند یا مثل

آچار فرانسه که هر پیچی را باز و بسته می‌کنند. که نفهمیدم منظورش چه بود، و چرا وقتی حرف می‌زد چشم از مرد عینکی بر نمی‌داشت. پیدا بود پاسخی به گفته‌ای می‌داد از سر بغض و کینه یا طعنه.

از پشت پنجره تا چشم کار می‌کرد، خاکریز و سنگرهای پراکنده بود، مثل کور آدم‌ها. مرد عینکی لبخند می‌زد. مثل شیطان. صورتش زیر ریش نه‌چندان بلند و جوگند می‌اش پنهان بود.

گفت: جناب سرکار استوار! اگر این یکی هم خدای نکرده دار فانی را وداع کند چه کار می‌کنید؟

استوار پاسخ داد: تو بگو چه کار کنیم.

گفت: پیشنهاد می‌کنم همین پایگاه را به نامش کنید و زیر تابلو جلو در بنویسید پایگاه سلطانی نژاد ۲.

قهقهه هر دوشان به هوا رفت. به خصوص آن کارمند عینکی که مزه‌پرانی کرده بود. بعد هم انگار نه انگار که در بارهٔ من حرفی زده‌اند، شروع کردند به زبان زرگری سر به سرم گذاشتن. هُزَس چه قَدَس نازاس کوزونی، بازاس تو زود زل دا زار مَزنی زی...

از اتاق که بیرون آمدم، شنیدم که استوار طاس، آن کارمند عینکی را منصورخان پاچناری صدا زد که یکباره تنم لرزید. اول انقلاب با کسی به همین نام و همین قد و قواره درگیر شده بودم. کتک مفصلی بهش زده بودم. لاتِ چاقوکش چماقدار بود و تا مدت‌ها دنبالم می‌گشت.

پیش خودم گفتم خیلی بد شد. آدم بدذات و کینه‌جویی بود که معلوم نبود دست اتفاق کشانده بودش این‌جا یا مخصوصاً... با استوار طاس چه گفت و چه شنید که عصر همان روز ارشد گروهان شد و بلای جان من. هر جا نشست آن‌قدر سلطانی نژاد ۲، صدام کرد و کرد تا سر هفته به این نام مشهور شدم... حالا دیگر نه زورم به او می‌رسید و نه کسی به گذشته‌اش اهمیت می‌داد.

دیوانه شده بودم از دستش. تا این که روز مشق تیراندازی راهی صحرا شدیم. مسافت زیادی پیاده رفتیم تا رسیدیم به جایی که باید می رسیدیم. مخصوصاً کنارش قرار گرفتیم. باید روی زمین دراز می کشیدیم و خشاب گذاری می کردیم و منتظر فرمان می شدیم.

گفتم: اگر یک بار دیگر مسخره ام کنی یک گلوله خرجت می کنم.
گفت: نامرداش نمی کنند.

کسی نشنید بین ما چه گذشت. هر دو آماده شدیم برای شلیک. جلوی ما صخره ای سنگی قد کشیده بود. پا شدم بالاسرش ایستادم که کار را تمام کنم که ناگهان مثل فتر پرید و اسلحه را از دستم گرفت. بعد با هر دو اسلحه به دشمن فرضی شلیک می کرد. درست می زد به وسط سیل های من و خودش که به سینه کش صخره آویخته بود. کارمندها که خوب تحسینش کردند، دست از آرتیست بازی برداشت.

پرسید: چکاره ای؟

گفتم: کارمندم.

گفت: من هم کارمندم. بگو کجای کاری؟

گفتم: زن و بچه دارم.

گفت: پرسیدم کجای کاری؟

گفتم: سال پنجاه و هفت یک چشم دادم و خودم نخواستم چیزی جاش بگیرم، ولی حالا...

گفت: آمدی دنبال گروه و پایه؟

گفتم: وصله شکم زن و بچه ام می کنم.

لبخندش را خورد، اما آن قدر به چشم شیشه ای ام نگاه کرد تا بغضم ترکید. وقتی بغضم ترکید، خندید و اسلحه ام را برگرداند.

گفت: همین که شنیدم کارمندی به دوستانم سپردم ردّت را بگیرند.

گفتم: ردم را بگیری که چی بشود؟

گفت: انتقام بگیرم.

گفتم: بگیر.

گفت: خیلی بدبختی.

گفتم: بی گروکشی آتش بس؟

گفت: بی گروکشی آتش بس.

غروب برگشتیم قرارگاه. استوار طاس همه را به خط کرد. خاکی و خسته و منگ بودیم. انگار از بالا دستور آمده بود برای عملیات شبانه آماده شویم. استوار کارمندها را یکی یکی صدا می زد و از هر کسی چیزی می پرسید. از من پرسید سلطانی نژاد ۲ تخصصی هم داری؟ افراد گروهان خندیدند. خیلی خجالت کشیدم. منصور پاچناری کنارم بود. زیرلبی گفت: بزن تو پوزش من این جام.

گفتم: تا چه تخصصی باشد؟

گفت: مکانیکی، رانندگی بولدوزر، گریدر.

گفتم: من تو اداره غسالخانه کارمندها مرده شورم. متنها چون تخصصم بالاست، فقط رؤسا را می شویم.

افراد خندیدند. به خصوص منصور پاچناری که دیگر حالا یادم نیست چرا از او وحشت داشتم. همان شد. تمام. خلاص. همه دیدند که منصور، تیرانداز نمره اول گروهان، پشتیبانم است و دیگر کسی جرئت نکرد لقب سلطانی نژاد ۲ را تکرار کند.

دستش به میله وسط که رسید با تکان و ترمز اتوبوس، پایش لیز خورد و نزدیک بود بیفتد روی سر کسی، یا بغلتد درون مرداب بی مهتاب کف سنگر! (بی آفتاب یا بی مهتاب؟) خود را رساند بالاسر جوانی که کتابی

قطور می خواند. انگشت های باریک و بلند جوان از روی کلمات و جملات می پرید. در فاصله بین انگشت های او، پسر بچه ای فقیر، سر مادرش فریاد می زد که من دیگر به مدرسه نمی روم. چون تو مدرسه چیزهایی به من یاد می دهند که بلد نیستم...

صفحه که ورق خورد، صمد دیگر حوصله نکرد، همراه پرش های شتابزده انگشت های جوان، جمله ای دیگر بخواند. خم شده بود روی سر جوان و جوان در سکوت به چشم شیشه ای صمد نگاه می کرد. صمد هم لبخند زد. گفت که خودش روزگاری کتابخوان قهار بوده. شاهنامه فردوسی می خوانده، حتی اشعار داستان ضحاک و فریدون را از بر بوده. نمایشنامه های واقعی می نوشته و... حالا هم می رود که در مصاحبه مطبوعاتی مهمی شرکت کند...

جوان، صندلی خود را تعارفش کرد. صمد نشست. جوان آهسته گفت: «نویسنده کتاب زنی است که از قول تورات می گوید، اول اندیشه بود. بعد حرکت، بعد کلام...» صمد سر تکان می داد، انگار هیچ وقت این حقیقت مهم را فراموش نمی کند. یا از اول، این حقیقت مهم را می دانسته است.

جمله آن مرد جوان را نشنیده بود. در سراسیمگی جاده ای پر پیچ و خاکی، با سرعتی سرسام آور پیش می رفت... تکان اتوبوس بود یا حال و روز خودش؟... از بالا، زاغه های مهمات، سنگرهای سوله، آتشبارهای کاتیوشا، توپ های اتریشی را می دید...

باران از روز قبل می بارید. روزهای بارانی معمولاً گروهان کارمندی را نمی بردند عملیات آموزشی. من هم یا می خوایدم یا از دریچه کوچک سنگر چشم می دوختم به کوه و دشت بی درخت. دیدن کوه و دشت، از پشت مشمع نیمه شفاف وادارم می کرد به زمانه بی پیر فکر کنم. زمانه ای که کورکورانه به وظیفه خود عمل می کرد.

دو سه هفته طول کشید تا به صدای گوشخراش شلیک عراقی ها و به خواب های پریشان خودم عادت کنم. وقتی عادت کردم به محض سکوت خوابم می برد. شاید باور نکنید آقای سردبیر، که دلم می خواست ادامه افتادن خودم را در درون مرداب بی مهتاب زیر سنگر خواب ببینم. انگار خواب ها خاصیت جام جهان نما داشت...

غالباً شترمرغی، از ناکجایی یکباره می دوید طرفم و بال های کوچکش را بالای سرم باز می کرد. خودم را به سرعت عقب می کشیدم. اما شترمرغ در همان یورش اول، این چشم سرد و بی روحم را با منقارش از کاسه بیرون می آورد، منقارش را می چرخاند دور گردنش و چشم مرا می گذاشت به کاسه چشم راست خودش و چشم چپ خودش را فرو می کرد به کاسه خالی چشم من.

در بیدار خوابی های روزهای اول، از ترس، خیس عرق می شدم و می لرزیدم. بعد انگار که در خواب امیدوار می شدم، شترمرغ، روزی بال و پرش کامل می شود و مثل سیمرغی بزرگ و باشکوه به پرواز در می آید...

گاهی در تعبیر خواب ها، جای شترمرغ و منصور را عوض می کردم. او آمده بود از من انتقام سختی بگیرد، اما در لحظه ای حساس، لوطی گرانه لذت عفو را چشید. چرا به کاری که می خواست بکند اعتقاد راسخی نداشت؟ اصلاً او به چه چیزی، به چه پدیده ای، اعتقاد داشت؟ او که فقط به زندگی پیش رو می اندیشید، بیش تر از من به کار پشت جبهه می آمد. او می توانست از صدای موتور ماشین ها بفهمد مدتش چیست. تازه تعمیر است یا به روغن سوزی افتاده؟ و خیلی مهارت های دیگر که هر روز چشمه ای از آن همه شگفتی را رو می کرد و انگار تمامی نداشت.

نزدیک ظهر، پتو را چنان پیچیده بودم دور خودم که فقط بینی و

چشم‌هایم پیدا بود. هنوز خوابم نبرده بود که صدای ماشینی را شنیدم. ما که در سنگرهای جلو بودیم زودتر از بقیه می‌شنیدیم و می‌دیدیم. منصور پاچناری گفت: مزداست، ولی چرا این وقت روز آمده؟ تا چشم مالیدم، او مسلسل به دست و پابره‌نه تا جلوی در سنگر دوید. من هم اسلحه را از ضامن درآوردم...

مزدا از پشت تپه‌ها و خاکریزها جلو می‌آمد. نمی‌دیدم مال کجاست، آمد و آمد تا چرخ عقبش افتاد وسط چاله‌ی جلو سنگر ما و پُلغی صدا کرد. کارتن‌ها و گونی‌های زیر برزنت یک‌و‌ری شد توی باریند. پوتین‌های منصور خشک‌تر از مال خودم بود. پوشیدم و کاپشن او را هم دادم دستش. راننده‌ی نشانی پایگاه سلطانی نژاد را می‌پرسید. منصور دستش را دراز کرده بود که پایگاه بالای تپه را نشان بدهد.

گفتم: پایگاه سلطانی نژاد ۲ همین جاست.

گفت: شما فرمانده‌اید؟

گفتم: فرماندهان و رزمندگان رفتند که بروند خط مقدم.

گفت: دو تا گونی پسته، دوازده تا کارتن کمپوت، دوتا بخاری علاءالدین تحویل ارشد شما.

برگه‌ای داد تا امضا کنم. دادم به منصور. پرسیدم سیگار آورده‌اید؟ وانمود کرد که فراموش کرده... تو قرارگاه من و منصور و یک اسیر عراقی هر روز دنبال سیگار می‌گشتیم. منصور عصبی بود که چرا سر هیچ و پوچ دروغ گفته‌ایم.

شب که گروهان سوم از مشق تیراندازی برگشت، همه به خط شدیم. استوار طایس سفیدرو باز هم خودش را جلو انداخت. گفت: صمدخان پس دوز و کلک هم می‌زنی؟ دروغ هم می‌گویی؟ و خندید. بعد به فرمانده پایگاه بالای تپه خبر داد که محموله‌ای رسیده که باید قسمت

کنند. منصور که فال گوش ایستاده بود، گفت: اگر سهم بالای تپه را نمی داد یک گزارش مفصل می گذاشتم تو کاسه اش! آشی برایش می پختم که یک وجب روغن روش باشد.

انتهای خط، از اتوبوس پیاده شد. تازه می دید که اشتباهی سوار شده و باید برگردد سر جای اولش. بعد... با خود گفت چه بهتر! من غیر از آنچه در جلسه معارفه به سردیر گفتم چیز دیگری ندارم بگویم. سیگاری آتش زد. انتهای صف ایستاد تا با اتوبوسی دوطبقه برگردد جلو اداره سابقش. شاید آقای ملکی را ببیند و به او بگوید، در گوشش فریاد بزند: «می دانی از مستمری بگیری چقدر بیزارم. مستمری بگیری در جوانی عین بیکارگی است قبل از اشتغال.»

واقعاً توی ضبط صوت سردیر چه می خواست بگوید که تا حال برای مسافران اتوبوس های خطوط شهری نگفته بود؟ آن ها که خودشان یک سر داشتند و هزار سودا و گاهی اشک می ریختند به پهنای صورت و نمی دانستند باید بابت این اشک ها، که به سبکی روحشان می انجامید، پول خردی هم بدهند یا نه.

در روزهای پایانی خدمتم، هوا سرد و زمهریر بود. توپ اتریشی داشت شلیک می کرد که قرارگاه ما رفت زیر رگبار خمسه خمسه دشمن. منصور، اسیر عراقی را تکانده و تخلیه اطلاعاتی کرده بود و حالا هولش می داد طرف پناهگاه که یکباره پاچه شلوارش همراه سر اسیر عراقی به پرواز در آمدند... سر افتاد گوشه ای و پاچه شلوار منصور در هوا چرخ زد و مثل عقابی تیزبین، از بالا کمانه کرد پایین. افتاد روی پنجه پای صاحبش که غرق در خون بود. پنجه ها، پاچه شلوار را از روی خود پس می زدند و زشتی رگ های بریده را به رخ می کشیدند.

اگر چشم تیزی‌نی بود، می‌دید که من چطور به درون مرداب بی‌آفتاب کف سنگر فرو رفتم و آن شترمرغ، چگونه این بار، با منقار بلندش، تکه‌هایی از فلزی باریک شده و مویی را از زیر پوست پای چپ منصور بیرون می‌آورد و درون کاسه سر من می‌کاشت. انگار به آن اره‌های مویی فرمان می‌دادند که تن خود را با شتاب از پای منصور بیرون بکشند و به ماده لغزان درون کاسه سر من برسانند.

آقای سردبیر! آیا این حرف‌ها، این جزئی‌نگری‌ها، واقعاً برای شما و خوانندگان فصلنامه شما مهمند؟ مثلاً آیندگان، آن‌ها که پس از ما قضاوت می‌کنند به اهمیت اره‌های مویی پی می‌برند که گاهی هنوز هم تن خود را با شتاب از پای منصور بیرون می‌کشند و به ماده لغزان درون کاسه سر من می‌رسانند؟ یا مثلاً اگر من بگویم همین پوتینی که پایم است یا این کت و شلوار یادگار منصور است. حوصله‌تان سر نمی‌رود؟»

راننده اتوبوس گفت: «آقا! برادر! از جلو آینه برو کنار. برو بالا رو صندلی بشین. معرکه هم نگیر، دایره تنبکی داری بزن، و الا حوصله ندارم. برو دیگر! ماشاالله با این قد و قواره چرا نمی‌روی دنبال کار؟»

صمد گفت: «دیو سفید مازندرانی قد و قواره مهم نیست. معرفت مهم است. همان چیزی که تو اصلاً نداری.»

پوتین‌های منصور برایش تنگ بود. بندهایش را شل کرد و لولت‌زنان رفت بالا و ته اتوبوس نشست. درش آورد. پنجه‌های جمع‌شده‌اش را مالش داد. پسر بچه‌ای خندید و جلو آمد. یکباره برگشت پیش پدرش، طاقت نمی‌آورد نبیند. باز هم سرک می‌کشید. شاید برای گفتن حرفی، شانه‌های پدرش را تکان می‌داد: «بابا چشم این آقاهه چپ شده بابا این چشمش...»

صمد پوتین‌ها را پوشید. سر سنگین و دردمندش را ول کرد روی شیشه اتوبوس تا گرمای شیشه توی پوست شقیقه‌اش بدود. لبخند زد. پیش خود گفت حالا عفت فکر می‌کند پیش مسئول فصلنامه نشست‌ام و دارم جای قهوه می‌خورم و تو ضبط‌صوتش... و لابد زیادی حرف می‌زنم. پس‌ربچه انگشت‌های سفید و ظریفش را به هم چسبانده بود و چانه پدرش را بالا می‌آورد تا او نگاهش کند. لب‌هایش شل و وارفته... می‌رفت که به شکل صمد، آب دهانش راه بیفتد که پدرش پلک‌هایش را بست تا شاید چیزی نبیند و نشنود. شاید هم بهتر ببیند و بشنود.

آقای سردبیر من در این هوای سرد، این‌جا چه می‌کنم؟ آن‌جا هلی‌کوپتری بود که من و منصور را به زادگاهمان می‌آورد. این شهر باید قدر من و منصور را خوب بداند. من و او چه آرزوهایی داشتیم؟ پیام ما چه بود که همشهری‌ها، همین شما مردم این‌طور خوش‌برخورد و بد بدرقه بودید؟

به اتفاق عمل که می‌رفتیم، عفت با چند شاخه گل سرخ آمد. شوکت‌خانم با جعبه‌ای شیرینی. آن‌ها گل‌ها و شیرینی‌ها را عوض کردند، بی‌آن‌که بدانند مردهایشان پس از سال‌ها دشمنی، رسیده‌اند به جایی که غم‌ها و شادی‌هایشان را تاخت بزنند و از مرگ هم بیزار باشند.

زن‌ها روی صورت‌های ما خم شدند. نگاهشان مثل زن‌هایی بود که شوهرشان را با همه خوبی‌ها و بدی‌ها دوست دارند. و اشک‌هایی که می‌ریزند از فرط خوشحالی است. شاید هم مطمئن بودند که زنده می‌مانیم تا در عین بی‌نیازی، حسرت خیلی چیزها را بخوریم. همه زندگی، مادیات و پول و امکانات رفاهی نیست، اما هر چیزی به جای خویش نیکوست.

«قابل شما را ندارد آقا.»

«نمی‌گیرم خانم. ممنون.»

اتوبوس ترمز کرد. آخر خط... پسربچه پرید بغل پدرش. پدرش حلقه اشک چمبره زده بر دور چشم‌هایش را با سر انگشت چکاند، و از پله‌ها پایین رفت و رفت...

صمد یادش نمی‌آمد چرا سوار اتوبوس شده است. کنار صندلی راننده فکر لجوج و بدخواهی را از خود می‌راند. چهره و اندام راننده او را یاد چرخ پنجم، یا آچار فرانسه می‌انداخت و آچار فرانسه یاد و خاطره منصور مرعشی را زنده می‌کرد. کاش می‌توانست قبل از دادن فیلمنامه به سردبیر فصلنامه یک بار دیگر آن را بخواند.

میز خون آلود

اِشب، داخلی، باشگاه ورزشی، زمان: حوالی انقلاب... باشگاه در بدو ورود، چندان بزرگ به نظر نمی‌رسد. اما ابزار کاملی دارد... خداحافظی بغض‌آلود پیرمردی را می‌شنویم و صدای درِ آهنی سنگینی که محکم بسته می‌شود. بعد منصور بتیل، خرک را دستمال می‌کشد. شش دُمبل را دودستی برمی‌دارد و توی جعبه هالتر می‌گذارد. با پارچه‌ای خیس یکی دو لکه خون را از روی تشک کشتی پاک می‌کند. دو توپ تخم‌مرغی غلیظه به وسط گود زورخانه را با راکت‌هایش، روی میز پینگ‌پنگ می‌گذارد. از چیزی خوشحال است و ما نمی‌دانیم چرا... در انتهای سالن، میله‌های چهار دستگاه فوتبال‌دستی را تنظیم می‌کند. در این سرِ سالن، با پارچه خیس به صندلی و زنگ برنجی مرشد، دستی می‌کشد. بر می‌گردد به دفتر کارش، که شیشه‌های بلند و قدی دارد. لقمه‌ای نان و کالباس و جرعه‌ای نوشابه می‌نوشد. می‌رود دستشویی و مقابل آینه، سر و صورتش را می‌شوید. سایه روشن چراغ بالای سرش، چهره‌اش را خشن جلوه می‌دهد. رو به کبوترهای قفس بغبغو کان، موی صاف و بلندش را از روی پیشانی پس می‌زند. با شلوار چسبان لی و بلوز شیری مد روزش، بیش‌تر به سوسول‌ها می‌ماند، تا گرداننده یک باشگاه ورزشی سستی با لات‌ها و جاهل‌هایی که اطرافش

پرسه می‌زنند. لباس‌ها متناسب سن و سالش نیست، اما به او می‌آید... با شنیدن دو ضربه محکم و مقطع بر در ورودی می‌رود طرف راهروی باریک و تاریکی که دو پله از کف باشگاه بالا نشسته. می‌پرسد «کی هستی؟» صدا می‌آید «صمد، صمد.» منصور در سنگین و آهنی را باز می‌کند. تا به روشنایی و فضای دل‌باز باشگاه برسند، صدای احوال‌پرسیشان را می‌شنویم. صمد باریک و بلند است و در مقایسه با منصور ضعیف می‌نماید. موهای بور و کوتاه و ریش تُنکی دارد. به رسم جوان‌های دوره انقلاب، کفش‌های کتانی و کاپشن آمریکایی سبز و شلوار نیمه‌مندرسی پوشیده است. فضا برایش غریبه نیست، اما متعجب است که چرا هیچ‌کس نیست جز خودشان دو نفر.

صمد: این بابا پیری، مش صفر کجاست؟

منصور: گفتم می‌آیم، مرخصش کردم تا بی سرخر باشیم.

صمد: شنیده بودم، میز پینگ‌پنگ و فوتبال دستی گذاشتی.

منصور: تفریحات سالم ما همین دو تا را کم داشت صمد جان.

[با صدای بلند می‌خندد. صمد می‌رود طرف میز پینگ‌پنگ. راکت را برمی‌دارد و سبک و سنگین می‌کند.]

صمد: تا پارسال خوب بازی می‌کردم. بازی خوبی هم داشتم. حالا فکر می‌کنم از یادم رفته. انگار همه چیز از چشمم افتاده.

منصور: من که از چشمت نیفتاده‌ام صمد جان!

صمد: هر کس نفهمد زمانه عوض شده از چشم دیگران می‌افتد.

منصور: بیا لبی‌تر کنیم و گل بگوییم و گل بشنویم. تو دفتر همه چیز هست، عرق، ورق...

[می‌رود طرف صمد و صمد جایش را در پشت میز پینگ‌پنگ عوض می‌کند. باله راکت دو ضربه مقطع به میز می‌زند. بعد توپ را با ضربه نرم راکت پرت می‌کند طرف منصور. او هم به سرعت راکت را برمی‌دارد...

هر دو حریف می‌طلبند. چگونه؟ این گونه که برای دست‌گرمی، چند بار توپ را به طرف هم می‌اندازند. صمد، توپ را طوری بلند و بالا می‌فرستد که منصور تشویق می‌شود بازی کند. آرام آرام یک بازی بی‌شمارش جریان می‌یابد. کاپشن صمد تنگ است. بی‌آن که دست از بازی بکشد با مهارت درش می‌آورد. منصور هم بلوزش را از تن می‌کند. عرقگیر رکابی‌اش سیاه است. خالکوبی‌های ظریف روی بازوهایش به چشم می‌آید... زنی، مردی، تاجی، پادشاهی...

صمد: از وقتی شما مدیر شدی جوان‌ها کم‌تر می‌آیند این باشگاه. چرا؟

منصور: آمدی برای عشق و حال یا استنطاق؟

صمد: جواب بده منصورخان!

منصور: باعث و بانی نیامدن جوان‌ها، گروهی مثل تو شازده پسرند که چشم بسته به حرف مارکسیست‌های اسلامی گوش می‌کنند.

صمد: توده مردم نمی‌دانند مارکسیست اسلامی یعنی چه؟ یعنی که؟ عده‌ای از ولنگاری‌ها خسته شده‌اند، عده‌ای هم احساس می‌کنند با این وضع اقتصادی و سیاسی به آبروی خود و حیثیت کشورشان توهین شده منصورخان!

[بازی هنوز آرام آرام جریان دارد. هر دو سعی می‌کنند به هر طریق ممکن توپ را ببندازند به زمین حریف. البته ضربه‌های تند و تیز و قطعی نمی‌زنند.]

منصور: خوشی زده زیر دلشان. چرا؟ چون تو همین مدرسه‌های مفت و مجانی، بچه‌هاشان هر روز چند تا موز می‌خورند به این بزرگی! زن و مرد با پول نفت پروار می‌شوند. ماشین می‌خرند، تندتند خانه عوض می‌کنند. آپارتمان‌های...

صمد: یک بار گفتم، باز هم می‌گویم. شما به عنوان مدیر باشگاه ورزشی سنتی و تفریحات سالم خوبه که عفت کلام داشته باشی.

منصور: ادا و اطوار بچه‌های چشم و گوش بسته و سوسول را در نیاور که حالم بهم می‌خورد.

صمد: خانواده من وضع مالی خوبی ندارند که حالا غصه از دست رفتنش را بخورم. سوسول هم نیستم. سوسول آن‌هایی‌اند که اسم سوسول‌های غربی روی خودشان می‌گذارند.

منصور: من هم چیزی ندارم که از دست بدهم، ولی قاتی شماها هم نمی‌شوم. این اسم را هم مردم کوچه و بازار روی من گذاشته‌اند. شهرت اصلی من منصور دماغ بوده. بعد هم منصور کاردی. تو که سن و سالت به این چیزها قد نمی‌ده آقا پسر!

صمد: این چیزها مهم نیست. آمدم که در ادامه حرف‌های پریشب بگویم حالا که قاتی ما نمی‌شوی، قاتی سلطنت‌طلب‌ها هم نشو. حتماً شنیده‌ای که چندتا از چاقوکش‌های کله‌گنده درباری همین که بو بردند عنقریب زیر دست و پای مردم انقلابی نفله می‌شوند فرار کردند خارج. خیابان‌ها پر شده از جوان‌هایی که از جان مایه می‌گذارند تا ارزش‌های تازه‌ای به مردم عرضه کنند. به مردم جهان...

[منصور می‌خندد «جهان!» و آهنگ بازی را کمی تند می‌کند. صمد هم حالا در مقابل ضربه‌های کوتاه منصور کات می‌کشد. با همه توان و نیرو، مهارت پنهان خود را آشکار می‌کند. از این که توانسته تا حدودی از پس منصور برآید خوشحال است...]

منصور: بکشم کنار تا آن‌ها که هنوز دهانشان بوی شیر می‌دهد سوارم شوند؟

صمد: تا حالا از حق و حقیقت، از عدالت اجتماعی، چیزی شنیده‌ای؟
منصور: تا خون در رگ ماست شاهنشاه رهبر ماست.

صمد: من ندیدم، ولی شنیدم که دیروز سه بعدازظهر عده‌ای اوپاش با چوب و چماق و قمه و بازوبند «ستاد مبارزه با بیگانه‌پرستان» به دانشجوهای دانشگاه صنعتی حمله کردند. ارتشی‌ها هم با لباس‌های شخصی به کمکشان رفتند. شما هم...

منصور: شاه پاش را از این مملکت بیرون بگذارد سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. آن وقت، ابرقدرت‌ها تجزیه‌مان می‌کنند و هر تکه کشورمان را یکی به نیش می‌کشد.

صمد: نمی‌دانستم از این استدلال‌های درپیتی هم بلدی.

منصور: بچه جان من دیپلم و لیسانس دارم. سروان ژاندارمری و شهربانی بودم. تو کلاس چندمی که حالا جلو من عرض اندام می‌کنی و حرف‌های گنده‌تر از دهانت می‌زنی؟

[بازی تندتر از پیش جریان دارد. توپ، از فاصله‌های دور و نزدیک روی میز فرود می‌آید و از بالای تور می‌گذرد و باز... حالا هر دو عرق‌ریز به بازی ادامه می‌دهند.]

صمد: حتماً شنیده‌ای تیمسار رحمتی که پشت پرده قدرت، نفر دوم چماقدارها بود، دیروز فرار کرد؟

منصور: تیمسار رحمتی هزارتا عیب دارد، ولی ترسو نیست.

صمد: هزارتا عیب داشت از جمله ترسویی و وطن‌فروشی. پرونده‌اش زیر بغل یکی از برادرهاست.

منصور: پس هنوز هیچی نشده پرونده‌سازی‌ها شروع شده! خُب عیبی ندارد به درک! اصلاً گور پدر این حرف‌ها هم کرده. بی‌لبی ترکن و بگو کلاس چندمی و معلومات کی‌ها هستند؟

صمد: کلاس یازدهم. دو سال رفوزه شدم سر والیبال. تو مسابقات آموزشگاه‌ها کاپیتان دبیرستان بودم. از مسابقه دو چهارصد متر کاپ گرفتم.

منصور: رفوزگی هیچ خوب نیست. من خودم رئیس کل تنبل‌ها بودم، ولی هیچ وقت رفوزه نشدم.

صمد: لابد پارتی داشتی.

منصور: پارتی داشتم، قبولی گرفتم و به هیچ کجای عالم هم برنخورد.

صمد: تو از سیری درس نمی‌خواندی، من از سر گرسنگی. امسال نتوانستم از راه والیبال پول توجیبی‌ام را جور کنم.

منصور: آن وقت راه می‌افتی دور خیابان‌ها و مردم را تحریک می‌کنی که علیه دولت و شاه دست به خرابکاری بزنند؟ اصلاً بیا پیش خودم. همین میز و آن چهار دستگاه فوتبال دستی را اجاره کن. نصف نصف. صبح تا شب دست تو.

صمد: تا ماه پیش این پول‌ها خیلی راحت از گلوم پایین می‌رفت، ولی حالا لقمه گلوگیری شده منصورخان!

منصور عقب کشیده تا ضربه بلند صمد را پاسخ بدهد، و می‌دهد. خشمگین است و مترصد... یک بار دیگر ضربه کوتاه صمد را برمی‌گرداند و دور بعد که توپ روی میزش می‌افتد با فریاد، آبشار محکمی می‌کوبد. این بار توپ، با سرعت از بالای تور و از کنار راکت صمد هم می‌گذرد. بساط هالتر و تشک کشتی را پشت سر می‌گذارد و نزدیک گود زورخانه می‌افتد. کمی قل می‌خورد و باز می‌ایستد. منصور خوشحال و صمد دلخور و دماغ از باخت نابهنگام، می‌رود توپ را بیاورد. کنار تشک کشتی است که منصور بی‌صدا می‌دود و از پشت، بازوهای خود را دور دست‌ها و سینه صمد قفل می‌کند. گره می‌خورند. چند بار از زمین می‌کندش، اما تلاش‌های بی‌وقفه صمد و دست و پای بلندش مانع سقوطش می‌شود...

نبرد در وسط تشک ادامه می‌یابد. حالا منصور مبهوت از مقاومت جانانه صمد، لحظه‌ای غفلت می‌کند. صمد پای راست منصور را از بین دو پای لرزان خود می‌گیرد و با قدرت تمام بالا می‌کشد. اصطلاحاً «خرابش می‌کند» روی تشک. هر دو به وسط گود زورخانه می‌غلتنند. صمد مقاومت جانانه‌ای کرده، اما قصد گریز دارد و می‌گریزد. منصور او را در حال بالا رفتن از گود می‌گیرد. این بار که از روبرو نبرد می‌کنند، در حال جنگ و گریز تا کنار بساط مرشد پیش می‌روند. ضرب مرشد، با چرخش پای صمد می‌افتد و پوستش می‌ترکد. بر می‌گردند دور خَرک. صمد با تکیه بر خَرک جفت پای محکمی به سینه منصور می‌زند. هر دو خسته‌اند. منصور، حالا دیگر صمد را حریفی قَدَر و استوار می‌بیند. تمام نیرویش را می‌گذارد تا بار دیگر به چنگش بیاورد... در حال جنگ و گریز می‌رسند به دفتر کار منصور که یک طرفش سراسر شیشه است. منصور در پی پیدا کردن چاقو یا قمه‌اش به سرعت کتوهای میز را زیر و رو می‌کند. زیر ضربات مشت صمد، چاقو را از جیب کُتش که به چوب لباسی است برمی‌دارد. صمد پرده بلند عنبی را چنان محکم می‌کشد که چوب پرده را هم از سقف و دیوار می‌کند. در لحظه‌ای استثنایی که نیش چاقوی منصور نزدیک است پهلوش را بشکافد، پرده را روی سر منصور می‌اندازد. منصور مثل قاطری چموش، اما گرفتار یک دور دور خود می‌چرخد. با چرخش‌های بعدی بیش‌تر به درون پرده بلند فرو می‌رود. صمد سر دیگر پرده را می‌کشد. منصور با سر روی شیشه میز کارش سقوط می‌کند. صمد از اتاقک نیمه شیشه‌ای بیرونش می‌کشد. نزدیک خَرک، زیر دست‌های بلند خود نگاهش می‌دارد. دو سر پرده را با چاقو پاره می‌کند و قُلدرانه گره می‌زند. تقلای منصور در درون پرده بی‌فایده است. صمد گره دیگری می‌زند و فضای درون پرده را تنگ‌تر می‌کند. می‌نشیند روی منصور و نفسش را که گویی به ته چاه عمیقی رفته است، یکباره بیرون می‌دهد...

صمد: توبه کن. بگو دست به کار خلاف نمی‌زنم. بگو!

منصور: بچه مُزلف مگر دستم بهت نرسد.

صمد: خیلی کثیفی! جرثومه فسادی! حالا نوبت ماست. نوبت من! صمد سلطانی نژاد.

منصور: به همین خیال باش.

صمد با غیظ لگدی به منصور می‌زند که معلوم نیست به کجایش می‌خورد. هنوز راضی نیست. یکی از میل‌های ورزشکارهای باستانی را می‌آورد. آن قدر می‌کوبد که دیگر از درون بقچه صدایی نمی‌شود. از خستگی نفس نفس می‌زند و تلو تلو می‌خورد. مقابل آینه دستشویی سر و صورتش را می‌شوید. تنه‌اش به قفس چوبی بین دستشویی و مبال می‌خورد. یکباره دو کبوتر از آن بیرون می‌پرند. کبوتر سفیدی تا سقف گنبدی زورخانه اوج می‌گیرد. کبوتر دیگر با بال‌های قیچی شده روی صندلی مرشد می‌نشیند... کبوتر قبل از نشستن، زنگ بزرگ و برنجی مرشد را به صدا در آورده است... دنگ... دنگ... دنگ...]

مسئول فصلنامه گفته بود: «تو بعد از انقلاب، یا در طول این سال‌ها منصور را دیدی یا نه؟»

«ندیدم.»

«این بخش از فیلمنامه واقعی بود؟»

«نه، واقعی نبود. منصور با استقرار جمهوری، دیگر آن کارمند هردمیل سابق نبود. باشگاه را تحویل صاحبش داد. خانه و محل کارش را عوض کرد. تو محله جدید، مثل مرغ‌ها زندگی می‌کرد. صبح‌ها می‌رفت اداره و عصرها جاجاجا برمی‌گشت خانه. بعد از یک سال پر تشویش و دلهره، اعضای هیئت پاکسازی قانع شدند که منصور یکی از بهترین کارمندان اداره است و در اجرای دستورهای سرپیچی نمی‌کند. بعد هم کاپشن سبز چرکمردی خرید و هرگز از تنش در نیاورد. کفشش را واکس نمی‌زد. ماه به ماه سلمانی نمی‌رفت. دنبال رفقای قدیمی را نمی‌گرفت. همین که خودش را پیدا کرد، شنیدم سراغ من را می‌گیرد. یک وقتی من

چغلی اش را کرده بودم و او حالا قادر بود زیر آب مرا بزند. من هم قطره‌ای آب شدم و رفتم تو زمین. مهم نبود کجام؟ یادتان نیست مردم حتی تا یک سال بعد از شروع جنگ چه شور و حالی داشتند؟ کی به کی بود جناب! من دیگر عددی نبودم که منصور دنبالم بگردد. هزارها جوان پرشور انقلابی مثل من شهید شده بودند. یا می‌مردند. منصور بازنده‌ها سر و کار داشت. دنبال پهلوان‌هایی می‌گشت که روی دو پا راه می‌رفتند. معنی زمین و آسمان، برف و باران و از همه مهم‌تر معنی پول و زن و بچه را می‌دانستند.»

«این روزها توقع مردم در همه چیز، حتی در نحوه نوشتن ستون حوادث روزنامه‌ها بالا رفته. مردم دیگر صرفاً به خبر قتل توجه نمی‌کنند. تکنیک نقل آن خبر هم مهم است. دیگر آدم‌ها سیاه و سیاه، یا سفید سفید نیستند. خوب‌ها کمی بد و بدها کمی خوبند، البته منظورم لحظاتی از این زندگی است.»

«شما همه حرف‌ها و نوشته‌های مرا تنظیم می‌کنید؟»

«بله. حتماً. غیر از این باشد نمی‌توانیم به خواننده چیز به درد بخوری ارائه بدهیم.»

«خُب اگر چنین است من می‌گویم. می‌دانی منصور متعجب بود که چطور پسری هفده هجده ساله توانسته چنین زیبا و بی نقص بزند و ناکارش کند. قبل از حادثه باشگاه، در اوایل شلوغی‌های انقلاب گاهی تو محله می‌دیدمش. نمی‌دانست پدر من کیست و خانواده‌ام کجایی اند. حتی روزی که به فرموده تیمسار رحمتی راه افتاد تظاهرکننده‌ها را متفرق کند، سایه به سایه‌اش رفتم. یک نهیب درونی می‌گفت که نزدیکش نشوم تا او خودش بیاید جلو. احساس می‌کردم حضور مرا در اطراف خودش حس می‌کند. می‌دانست عده‌ای از همسن و سال‌های خودم را رهبری می‌کنم. بار اول، روزی بارانی بود. یا شبی بارانی، شاید هم بهار بود. کلاه

کاپشنم را روی سرم کشیده بودم. سرم را نمره دو تراشیده بودم. شانه هام را جمع کرده بودم تو. آن روز یا آن شب. رفتم جلو. گفتم: آقا منصور! مرد باید از حوادث روزگار درس بگیرد. گفت: عبرت بگیرد که چی بشود جوان؟

گفتم: عبرت بگیرد که کار خلاف نکند. سر سفره هر نامردی ننشیند. دست به قمار و عرق نزند. به سمت روشنایی برود. با ظلمت مبارزه کند. همان لحظه که داشتم موعظه اش می کردم از چشماش می خواندم که دارد نقشه می کشد چطور دل و دماغم را بسوزاند که سال ها جرئت نکم مقابلش بایستم. نماینده نسلی بودم که می رفت همه چیزهای عزیز عادت شده را از دستش بگیرد. همه چیزهای آشنا را غریبه کند و جای آن چیزهای غریبه، چیزهای غریبه تری بنشانند و او یک وقت احساس کند تو شهر خودش غریبه است. با خودش غریبه است. و دیگران به دیده یک غاصب، کسی که جای دیگری را تنگ کرده نگاهش کنند.

کاباره ها تخته شده بود. بعضی دکه ها یواشکی باز بود. زیر تیر چراغ برق خیابانی نزدیک محله، جلوش را گرفتیم. داشتم حرف می زدم، ولی او نمی شنید چه می گویم. چشم هاش می رفت و بر می گشت و گاهی در پاسخ حرف های جدی من می گفت و می خندید و دستمان می انداخت. انگار من بچه زن بابا باش بودم و او... دستش را از روی شانه ام پس زدم.

گفتم: آقا منصور شما زن و بچه داری، خوبه که خدا را هم در نظر داشته باشی. خوبه که به ایران مستقل فکر کنی. قبول کنی که این مرحله از تاریخ مشابه دوره ضحاک ماردوش است و ما باید داد خودمان را از این ستمگر بگیریم.

گفت: یعنی شماها فریدونید و اعلیحضرت ضحاک؟

گفتم: فریدون ما می آید، ولی ضحاک همین ضحاک است و خوبه که بگذاریمش جلو گلوله!

گفت: مگر به تو و فریدون تو اجازه می دهند که منافع ابرقدرت ها را ندیده بگیری؟ در ثانی خیلی از دانشمندهای اسطوره شناس ضحاک را سفاک نمی دانند.

گفتم: خوبه که بحث متفرقه نکنیم.

گفت: غیر متفرقه هاش کدامند؟ برو بخوان. جمشید جَم اواخر سلطتش از خدا، از اهورامزدا برگشته بود و ظلم می کرد. پس ضحاک خوب بود و به یاری اهورامزدا آمده بود.

گفتم: خوبه حالا که کافه ها و کاباره ها را می بندند و شما هم باشگاه ورزشی اجاره کرده ای و صاحب زنگ شده ای، حرمت زنگ را نگه داری. یک پهلوان باشی، نه چاقوکشی مزدور. خصلت نیکو و علو طبع برای شما چیزی غریبه نباشد. شنیده ام پدر شما با خاندان عصمت و طهارت بیگانه نبوده... شما البته تا حدودی از این چیزها دور شده ای، ولی خوبه که حرمت انسانی خودت را نگه داری. آزاده باشی. وارد معرکه رژیم و ضد رژیم نشوی. تو لاک خودت باشی تا ببینیم کار به کجا می رسد. خوبه که ما ناخواسته رودرروی هم قرار نگیریم.

گفت: تو برو این حرف ها را بگذار در کوزه و آبش را بخور... بعد ادای مرا در آور. گفت: خوبه که جوجه های تازه سر از تخم در آورده حرفی نزنند که دهانشان بچاد...

دو روز بعد، یا یک هفته بعد، شاید هم یک ماه بعد بود که آخر شب سیاه مست رسید جلو در خانه اش. سر پا بود، زنش شوکت خانم و بچه هاش خواب بودند. عقب ایستاده بودیم نبیند. کمی دیر رسیدیم. کلید انداخت رفت تو. به سرعت رفتم جلو و در زدم. هنوز لخت نشده بود که

در زد. پرسید کیه؟ گفتم صمد. تنهای تنها... گفتم منصورخان! من به شما بد کردم و بد گفتم. خوبه که بیای کمی صحبت کنیم. فریدون من آن فریدونی نبود که انتظارش را داشتم.

گفت: از شجاعتت خوشم آمد، ولی حالا ملنگم، برو فردا شب بیا باشگاه.

گفتم: من حالا وقت دارم برای اختلاط. باید یک جایی بایستم به کار و کاسبی...

گفت: بی پولی؟

خندیدم. فهمید آمده‌ام حرف مهم‌تری بزنم. آمد بیرون و راه افتادیم طرف باشگاه. هنوز پیلی پیلی می‌خورد.

گفتم: مجبور بودم جلو دوستانم تند و انقلابی حرف بزنم، ولی حرف‌های شما اثر خوبی روم گذاشته.

گفت: کدام حرفم روت اثر گذاشته؟

گفتم به قول پسرخاله عمونانی بابام، چطور امکان دارد سیاست‌پیشه‌های جهانی، اقتصاددان‌های آشکار و پنهان جهانی، سی میلیون آدم زنده و صاحب عقل ایرانی را به حال خودشان وا بگذارند تا هر غلطی خواستند بکنند و منافع ابرقدرت‌ها را به خطر بیندازند؟ در حالی که برای شناسایی یک تیره نادر از پشه‌های کور آفریقایی یا موش‌های خال خال پشمی آلاسکایی، اکیپ بیست و پنج سی نفری از محقق‌ها و کارشناس‌ها و دکترهای آزمایشگاهی و فیلمبردارهای زیردریایی، و کوه‌پیماها و صحرانوردهای چنین و چنان را با هلی‌کوپترها و هواپیماها می‌فرستند یک ماه، دو ماه و مثل ریگ بیابان دلار خرج می‌کنند، که چی گیرشان بیاید؟ مثلاً بفهمند، آیا پشه‌های ماده آفریقایی با موش‌های آلاسکایی ارتباط دارند یا نه... یا مثلاً پشه‌های آفریقایی قبل از

تخم‌ریزی، پاهاشان را طرف موش‌های آلاسکایی باز می‌کنند یا نه. یا پشه‌های نر، بعد از تخم‌ریزی پشه‌های ماده، با شاخک‌های خوابیده می‌میرند یا با شاخک‌های بیدار و برخاسته...

که کلی خندیدید. مخلص کلام خامش کردم. احساس می‌کردم سایه و سیاهی دو نفر را می‌دید و نمی‌دید. گاهی جلو و گاهی پشت سر ما بودند و او خودش را از تک و تا نمی‌انداخت. انگار گنگ و خر شده بود بلانسبت شما که سردبیری. کلید را تو قفل مغزی باشگاه چرخاند، هیچ کسی را دور و برش ندید. من رفتم تو و او تا خواست در را ببندد گفتم ببینم راستی شما... که دو نفر دیگر چپیدن تو. چه دردسر، شد آنچه نباید می‌شد. آن دو جوان با ته اسلحه کمری هر کدام فقط یک ضربه زدند تو سرش و رفتند. هنوز تو راهرو باریک و تاریک باشگاه بودیم که ضربه آخر را زدم و او یکهو ولو شد زمین. دویدم و برده باشگاه را به یک ضرب و زور کندم. انداختم روی سرش و بقچه‌بندی‌اش کردم. خوب که مطمئن شدم راه فرار ندارد، با میل ورزش باستانی شروع کردم به زدن. مثل کدو قِل قِل زن، قلش می‌دادم و می‌زدم. بعد رفتم تلفن زدم به یکی دو تا از همپالگی‌هاش تا بیایند جمعش کنند. بعد وقتی رسیدم خانه بلافاصله شروع کردم به نوشتن نمایشنامه میز خون‌آلود. حالا شما هر کدام را دوست داری به پای حوادث زندگی من بنویس جناب سردبیر فصلنامه.»

مأموریت سوم

چراغ راهنما زد و آرام آرام رفت توی خاکی سمت راست جاده. بین موتورگازی و چرخ دستی توقف کرد. پیاده شد و تا پشت شیشه‌های دکان پیش رفت. خسته بود و خوشحال. به همکارانش گفته بود طوری می‌راند که سه ساعته به قهوه‌خانه «آقا گل» برسد و ناهار میرزا قاسمی بخورد. تا چند سال پیش میرزا قاسمی آقا گل شهره‌عام و خاص بود و حالا...

آقا گل پشت میز چوبی نشسته بود و گوجه‌فرنگی پوست می‌کند تا بعد رنده کند. زنش کمی دورتر چادر به کمر بسته، استکان نعلبکی‌های توی طشت را می‌شست و آب می‌کشید. موزائیک‌های قدیمی هنوز بود و جا پای گل آلودی از جلوی در تا انتهای دکان پیش رفته بود. بعد پیچیده بود سمت چپ و پستو.

سلام کرد و پاسخی سرسری گرفت. پرسید: «هنوز مشتری‌های

میرزا قاسمی نیامده‌اند؟» آقا گل نگاهی کرد و بعد دقیق شد. بعد یکبارہ سرپا ایستاد. دست دادند. باید همدیگر را می‌بوسیدند. زن آقا گل چای آورد و قربان صدقه‌اش رفت که ماشاالله چه بزرگ شده. آقا گل قندان گرفت جلوییش:

«حسن جان! مثل همیشه میرزا قاسمی مخصوص یک ظهر آماده است، ولی کو مشتری قربان تو!»

«اشبیل ماهی بده با نان بخورم که ضعف کردم.»

باران تندتر می‌شد و بر سقف شیروانی قهوه‌خانه ضرب می‌گرفت. تک سرفه‌های خشکی ضرباهنگ باران را می‌شکست. قدیم‌ها در فصل برداشت و فروش برنج، عده‌ای توی اتاقک، ورق و تخته‌نرد بازی می‌کردند. مأمورها که می‌آمدند، بساط به سرعت جمع می‌شد و همه می‌دویدند طرف حیاط و باغچه و بعد هر کسی در جایی گم و گور می‌شد. پا شد به طرف اتاقک برود، که آقا گل بشقاب و قاشق و چنگال و تکه‌های نان و پیاز گذاشت جلوییش. زنش رفت توی اتاقک و عصبانی برگشت. بی‌آن‌که حرفی بزند فقط نگاهی بین زن و شوهر رد و بدل شد، از آن نگاه‌ها که حسن احساس کرد غریبه است و مزاحم.

«خب حسن جان! بگو آفتاب از کدام طرف در آمده که تو خوش‌غیرت بی‌وفا یاد ما کردی؟»

«خدا به سر شاهد است که فرصت سر خاراندن نداشتم آقا گل.»

«خوشم می‌آید که برخلاف عموت قلعچماق و پرمده‌ا نیستی، ولی فرصت سر خاراندن هم نداشتمی‌ها...»

تعجب کرد که مگر عمومی ژاندارمش غیر از انجام وظیفه چه کرده بود که مردم هنوز فراموشش نکرده‌اند. پا شد و پرده‌ انتهای دکان را پس زد. کسی که دمر روی حصیر خوابیده بود، از خودش بلندتر و چارشانه‌تر بود.

از پائین پای مرد دمر خوابیده گذشت و به باغچه و حیاط رفت تا صورتش را بشوید.

سردرد کهنه باز هم به سراغش آمده بود. جلوی آینه دستشویی، آسپیرین خورد و نفس عمیقی کشید. بی وقفه تخته گاز آمده بود تا چه چیزی را ثابت کند؟ با مشت به سینه‌اش کوبید و بیرون آمد. اگر فراغت پیدا می‌کرد، گوشه‌ای از آن حصیر یا در این آلاچیق نیم سوخته می‌خوابید. بعد سرحال و قبراق دنبال مأموریتش می‌رفت. آفتاب رنگبریده از لابلاهای برگ‌ها و شاخه‌های درخت‌های نارنج و پرتقال به صورتش می‌تابید... آن روز هم می‌تابید و حالا یادآور خاطره‌ای بود از آن سال‌ها. قبل از رفتن به تهران، ساعتی زیر همین درخت‌ها و کنار آلاچیق قدم زد. در دل به آن زن موطلائی ناسزا گفت.

وقتی برگشت و پشت میز نشست، تازه متوجه شد کسی را که روی حصیر خوابیده بود، ندیده و آن موتورگازی هم که جلوی دکان بود حالا نیست. خواست برگردد و پشت پرده را ببیند که نگاه سنگین آقا گل را احساس کرد. نان و اشبل ماهی را جلو کشید. عهد با خود بسته دوباره به یادش آمد: هیچ وقت نباید از همشهری‌هایش انتظار یاری و همراهی داشته باشد.

آفتاب پررنگ می‌شد و نفارِ باریک و مخروبه آن طرف جاده از پشت مه بیرون می‌آمد. درس مکتبخانه روستا را که تمام کرد به توصیه پدرش آمد خانه عمویش که همین حدود بود. کار کردن و درس خواندن سخت بود و او به هیچ کدام دل نمی‌داد. گاهی عمویش کمر بند یا فانسقه می‌کشید و کتکش می‌زد. گاهی هم که به بالای نفار مزرعه می‌گریخت و ساعت‌ها خیره جاده و جنگل می‌شد عمو می‌آمد و دست نوازش...

بار دیگر صدای تک‌سرفه‌ای خش‌دار در گوشش طنین انداخت. نمی‌دانست صدا از دور بود یا نزدیک. به نظرش آمد گلوی خودش است

که به خس خس افتاده. غذا را نیمه کاره گذاشت. به بهانه شستن دست و مسواک زدن از اتاقک گذشت و به حیاط رفت. هیچ راه فراری ندید. دور و بر حیاط و باغچه همه ساختمان سازی شده بود. وقتی برگشت، آقاگل جای آورد و روبرویش نشست. پیرمردی چرخ دستی را به زحمت از شیب خاکی بالا می برد تا به جاده برسد. شانه هایش از پس سرفه های بی امان می لرزید.

«اول جنگ با اتوبوس آمدی، امروز با پیکان دولتی، ان شاءالله دفعه بعد با بنز شیش در می آیی!»

«هندوانه زیر بغل ما می گذاری آقاگل؟»

«خب شنیده بودم رئیس و فرمانده شدی. درست بود قربان تو؟»
«چهار سال جبهه بودم. دو سال است که شب و روز برای اداره کار می کنم.»

«به دیدن مشدی و ننه حسن هم می روی یا باید زود برگردی؟»
«شاید یکی دو روز ماندم. خب بگو بینم، هنوز هم تو پستو بساط قمار و این جور چیزها روبراه است؟»
«مردم دیگر حتی حرفش را نمی زنند قربان تو.»
«یکی دزدکی فرار کرد. حدس زدم شاید...»
«آشنا بود. حاجتمند بود.»

«من از تو حق و حساب و شتیلی نخواستم که می زنی کوچه عمر چپ!»

«محمود بود. پسر آقا رحمان معلم. صبح تا حالا منتظرت بود. قرار است بعد از تحقیقات تو به خواهرش حقوق بازنشستگی پدرش را بدهند. گفته نگویم، اما خدا را چه دیده ای، شاید قسمت این بوده که من جلو زبانم را بگیرم و تو وسیله بشوی کمکش کنی. خانه شان حالا نزدیک

باغ قدیم شهربانی است. من نرفته‌ام، ولی باید تو کوچۀ بن‌بست جامی باشد. قبلاً ساقی بود. حالا شده جامی. کمرکش چهارشنبه‌بازار.»

«بچه‌های آقا رحمان معلم یادم نیست، ولی محمود چرا نماند حرف بزنیم؟»

«جوان است و شیر خام خورده. حتماً خجالت کشیده، یا رفته به خواهرش بگوید که تو می‌آیی. محمود هم تو را یادش نیامد. حالا پدر و مادر ندارد، ولی آبرو دارد. مثل خودت با دست‌تنگی و نداری بزرگ شده قربان تو!»

به سرعت تا شهر راند. در راه از سهل‌انگاری خودش عصبانی بود. از آقا گل‌نپرسیده بود محمود از کجا و از کی شنیده بود که او مأمور تحقیق شده است؟ وقتی یادش آمد نشانی مریم رحمان‌نژاد و آن زن موطلائی یکی است، سردردش عود کرد. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست.

از میدان بزرگ شهر که به طرف شمال پیچید، خطوطی از چهره محمود یادش آمد. تازه از اصفهان برگشته بود. نتیجه تحقیقش را داده بود دست‌کارشناس قسمت و نشسته بود کنار دوستش که کارگزین قسمت بود. ارباب‌رجوع جوانی نگاهش می‌کرد. با شنیدن نام خانوادگی و لهجه او، خواست آشنایی بدهد و چیزی پرسد، اما پشیمان شد. محمود با صورت تیغ انداخته و شلوار جین و موی بُرس‌کشیده‌اش، سبکسر و جلف می‌نمود، اما چه می‌شد کرد؟ کارشناس قسمت پرونده و مدارک را از محمود گرفته بود و نوبت داده بود برای تحقیقات محلی. بعد به محمود گفت که دو هفته دیگر تماس بگیرد و نتیجه کار را بپرسد.

نزدیک پل فلزی شهر، پشت چراغ قرمز راهنما، شروع کرد به خواندن نامه کارشناس که پیوست نامه مریم رحمان‌نژاد بود:

کمسیون تحقیقات... با احترام اشعار می‌دارد... دختر مرحوم مذکور متولد ۱۳۳۹ بوده و تاکنون شوهر اختیار نکرده و از هیچ محلی نفقه دریافت نمی‌کند. مشارالیه‌ها بر اساس لایحه اناث درخواست حقوق وظیفه پدر خود را نموده، لذا خواهشمند است با توجه به برگ عدم تمکن مالی ضمیمه که به تأیید دفترخانه اسناد رسمی رسیده، در خصوص پرداخت حقوق قانونی وی، مأمور اعزام و پس از اجرای تحقیقات نظریه اعلام فرمایید...

ماشینش را کنار خیابان و جلوی چهارشنبه‌بازار پارک کرد. با ذهنی پریشان راه افتاد طرف کوچه ساقی یا جامی. در دوره انقلاب، روزهایی که هوا روشن و آفتابی بود، یا زمانی که باران به شدت می‌بارید، جوان‌ها در میدان مرکزی یا حتی جلوی همین بازار با آتش زدن لاستیک راه‌بندان درست می‌کردند. جوان‌های روستایی گروه‌گروه با مینی‌بوس می‌آمدند و همراه شهری‌ها شیشه مشروب فروشی‌ها و بانک‌ها را می‌شکستند، اما او در تنهایی و بی‌پناهی، در پیاده‌روها قدم می‌زد... نزدیک ظهر، از باغ پشت شهربانی گذشت و به چهارشنبه‌بازار آمد. بنش بن بست ساقی، اطرافش را پایید. به خودش تلقین کرده بود این بار جلوی زنی که عمویش معرفی کرده بود روسفید بیرون آید...

لحظاتی چهره ساقی را با آن موی بلند و طلایی پیش چشم آورد که با تمام وجودش می‌خندید و از جوجه‌خروس‌هایی حرف می‌زد که حتی در همان سال سوم چهارم دبیرستان توانسته بودند تجربه‌های موفق‌تری داشته باشند... گویی همین دیروز بود که به خود یادآوری می‌کرد که باید روسفید شود؛ هرچند در دوره پرتلاطمی باشد که سنگ روی سنگ بند نیست.

ساقی از حمام بیرون آمد و لباس حوله‌ای پوشید. سرش را کج می‌کرد و لی‌لی‌کنان طول اتاق را می‌رفت و برمی‌گشت. قطره‌هایی از لابلای

موهای بلند و فرفری‌اش روی فرش می‌چکید. جلو آمد و با دست خیسش لپ حسن را گرفت و گفت: «سفارش شده‌ای، ولی نمی‌دانم چه کنم!» او دست ساقی را پس‌زده بود. جلوتر از او به اتاق خواب رفته بود. جلو آینه میز توالت چشم‌هایش را بسته بود: «اگر بار دیگر نتوانم پارس کنم همه‌اش تقصیر این ساقی پرروست. خودم را می‌کشم و خلاص.»

هفته بعد در حال دویدن از لابلای لاستیک‌های مشتعل میانه میدان، یک وقت چشم باز کرده و دیده بود که همراه چند نفر دیگر در اسلحه‌خانه کلانتری شهر را از جا کنده است. فانسقه‌ها و سرنیزه‌های ژ-۳ را طرف شیشه قدی پنجره پرت کرده است تا یک اسلحه کمری پیدا کند. کشوی میز انتهایی اتاق را با فشار میله‌ای باز کرد. اسلحه‌ای یافت از نوع همان که به کمر پاسبان جوانی دیده و پسندیده بود، قابل حمل و کوچک. قصاب محله راهنمایی‌اش کرد تا خشاب‌گذاری کند. بعد رو به سقف گرفتش و ماشه را چکاند. در هراس ریزش گچ و خاک سقف، از کلانتری بیرون زد...

به دو آمد تا رسید کنار عده‌ای که به طرف خانه ساقی سنگ پرتاب می‌کردند. آفتاب رنگپریده غروب از لابلای برگ درخت‌های نارنج کوچه به صورتش می‌نشست. آرزو کرد از خانه نبش کوچه ساقی روزنه‌ای باز شود و صدایی آشنا با کلامی محبت‌آمیز و غرورآفرین بخواندش، اما خانه جسمی بی‌روح بود که دیگر نه بوی دستمال کاغذی می‌داد و نه عطرهای اغواکننده که بتوان بردش به رختخواب تنهایی...

اسلحه را در دستش فشرد. رو به پنجره طبقه دوم گرفت. فریاد زد: «فاسدها.» و شلیک کرد. در عین ترس یک بار دیگر هم ماشه را چکاند. مردم از دورش می‌گریختند. بعضی‌ها هنوز می‌خندیدند و باور نمی‌کردند جوانی با این همه کینه به جنگ چند زن بی‌دفاع بیاید. در بین جمع انقلابی‌ها تا آن روز کسی نفرتش را این چنین از فحشا ابراز نکرده بود.

ساعتی بعد، وقتی در قهوه‌خانه آقاگل قدم می‌زد و منتظر مینی‌بوسی به مقصد تهران بود، متعجب بود این کسی که در درونش طغیان کرد از کجا سر برآورده بود؟ پیش خود گفت: «قدمش مبارک. حفظش می‌کنم.» مینی‌بوس بوق می‌زد...

حالا از میان شلوغی چهارشنبه‌بازار می‌گذشت تا به آن کوچه برسد. جوانی جلوی منقل نشسته بود و برای گیراندن زغال‌های نمودر، گونه‌هایش را پُر و خالی می‌کرد. روزنامه فروشی صفحاتِ لایی را می‌شمرد. کسی شناختش. کمی جلوتر به بن‌بست جامی رسید که با خانه‌هایی قدیمی و نوساز، هنوز مثل جزیره‌ای جدا افتاده، در جوار بازارچه جا خوش کرده بود. آثار شلیک‌های آن روزش هنوز کنار پنجره‌های چوبی باقی بود. یکی از گلوله‌ها آجر و سنگ را شکافته بود و اندازه جگر گوسفند دهان باز کرده بود روبه مردم.

بچه‌هایی که جلوی در ساختمان بازی می‌کردند کنار رفتند. دیگر لامپ‌های مهتابی رنگارنگ در راه‌پله نمی‌سوخت. به جای عطر و ادکلن، بوی زهم ماهی و غذاهای خانگی می‌آمد. در طبقه دوم دنبال زنگ در آپارتمان گشت. از بس که دیوارها کثیف بود به زحمت پیدایش کرد. دوبار زنگ را فشار داد تا در باز شد و زنی، دختری در آستانه‌اش ایستاد.

وقتی پاسخ سلام دختر را داد و مطمئن شد او مریم رحمان‌نژاد است گفت: «آمده‌ام تحقیق.» خودش را عقب کشید. باورش نمی‌شد که این همه شبیه هم باشند. چشم‌های مورب و روشن، بینی کوچک و لب‌های قیطانی، قد بلند و... در پیچ و تاب نقش روسری مریم نخ‌های طلایی دویده بود، که با دامن مشکی و جوراب پانما به هم می‌آمد. کمی لاغرتر از ساقی بود و چهره‌اش خسته‌تر از روزهایی که ساقی شبش پرکاری می‌کرد.

کنار چرخ خیاطی نشست، که زیر چادری سفید پنهان بود. دختر سعی

می‌کرد با جمع کردن قرقره‌ها و خرده‌ریزهای خیاطی، سر و سامانی به اتاق بدهد. بعد شیرینی آورد و گفت که جای هم حاضر است. پاسخ داد: «چای نه، یک لیوان آب بی‌زحمت!» تابلوهای روی دیوار توجهش را جلب کرد. پا شد و دور زد. نتوانست امضای زیر تابلوهای رنگ‌روغن را بخواند. قوطی‌های رنگ و بوم‌های نقاشی پشت پرده و پنجره رو به بازارچه بود. دوباره به دیوارهای پرلک و پیس و به تابلوها نگاه کرد. مریم پشت سرش بود.

لیوان آب را داد دستش. لیوان به دست نشست زمین. لب‌هایش را تر کرد. پرسید آپارتمان را خریده‌اند؟ مریم گفت که صاحب اصلی و وراثت از دوستان پدر مرحومش بوده‌اند. نه اجاره زیاد کرده‌اند نه خرابی‌هایش را به عهده گرفته‌اند.

«محمود کجاست؟»

«رفته میوه بخرد، ولی دیر کرده. شیرینی میل کنید حسن‌آقا.» اگر زنی در جایی دیگر، یکباره جلوی لخت می‌شد، آن‌قدر تعجب نمی‌کرد که با دیدن سر زانوهای مریم به حیرت افتاد. به هر خانه‌ای می‌رفت دخترها و زن‌ها به شدت خود را می‌پوشاندند. حتی بعضی‌ها با لباس‌های مندرس جلوی می‌آمدند تا بگویند که هم فقیرند و هم پابند حجاب.

یخ‌های توی لیوان زیاد بود و هر بار که لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد تکه‌ای یخ چرخید و به بینی‌اش چسبید. سر زانوی مریم را از ته لیوان می‌دید. چند بار لیوان را بالا و پایین آورد، اما بیش‌تر از آنچه بار اول دیده بود، ندید.

«شما کار می‌کنید؟»

«اگر جایی کار می‌کردم، تقاضای حقوق پدرم را نمی‌کردم.»

«خیاطی، گلدوزی و نقاشی.»

«کارهای ظریف را دوست دارم. گاهی هم تابلویی می‌کشم و امانت می‌گذارم برای فروش، ولی خریدار کم پیدا می‌شود.»
«خرج محمود با شماست؟»

«نه من درآمد درست حسابی دارم نه محمود، ولی یک جوری با هم سر می‌کنیم. سخت می‌گذرد. از آن چرخ خیاطی بپرسید، که سنگ صبور ماست. محمود با قرض منفعتی خریدش. گاهی زیپ شلوار عوض می‌کند. من هم گاهی روبالشی و پیراهن زنانه تعمیر می‌کنم، ولی چشمم خیلی ضعیف شده حسن آقا. دکتر عینک ذره‌بینی داده، ولی نمی‌زنم، سرم گیج می‌رود.»

گفت: «عینک بزنید.» و پا شد و از پنجره به بازارچه نگاه کرد. قصاب لاشه‌گوسفندی را به قناره می‌آویخت تا شقه‌اش کند. ساطور را تیز کرد و آمد جلو. برگشت و به جوانکی باریک و مو بلند نگاه کرد.
«محمود شکل این پانک‌هاست؟»

«پانک‌ها!»

«این جوان‌هایی که شلوار خارجی پاره پوره می‌پوشند و فکر می‌کنند خیلی خوشگل و مد روز شده‌اند.»

«از این لباس‌ها دارد، ولی پسر خوب و سربراهی است. برای کنکور درس می‌خواند. دو سال سربازی دورش کرد از درس.»

«چرا توی نامه‌ات نوشتی اگر به وضع دختران بی‌بضاعت رسیدگی نشود فحشا در جامعه زیاد می‌شود؟ قصد و غرضی...»

«من نوشتم، ولی زیاد بهش فکر نکرده بودم، شما چطور فکر می‌کنید؟»

پاسخ نداد. جلوی تابلویی ایستاد که مریم از چهره و اندام خودش کشیده بود. زنی با لباس محلی روی صندلی نشسته بود. دست راستش زیر چانه و دست دیگر را به کمرش بود. خواب بود. جلوی پایش، روی

باریکه‌ای بیرون از تابلو نوشته شده بود: «بیدارشان نکنید! خواب تنها دلخوشی فرودستان است.»

«این را خودت نوشتی؟»

«ترجمه است. از کتابِ فرانسیسکو گویا، نقاش اسپانیایی، برداشتم. شما هم‌کلاس محمود بودید؟»

«یکی دو سالی از او بزرگترم و سال‌هاست این جا نیستم.»

«به نتیجه تحقیق امیدوار باشم یا باز هم بدوم تو اداره‌ها؟»

گفت: «فکر نمی‌کنم نیازی باشد.» و با احساس نفس‌تنگی، خود را به در آپارتمان رساند. سرسری خداحافظی کرد. در حال پایین رفتن از پله‌ها، از این‌که به مریم جواب قاطعی نداده بود، خوشحال بود: «خانم خیال کرده اگر سعی کند خودش باشد و برای من تره خرد نکند از دویدن تو اداره‌ها خلاص می‌شود. بدبخت برای من اظهار فضل‌ه هم می‌کند. فرانسیس گویا دیگر چه خری است.»

عقربه ساعت مچی‌اش درست روی عدد سه بعد از ظهر بود. سوار ماشین شد و رفت طرف پمپ بنزین. محمود را سوار بر موتورگازی پشت سر خود دید. به چه دلیل در تعقیب هم بودند؟ می‌خواستند از چه چیز هم سر در بیاورند؟ فقط به هم ثابت کنند که دختری استحقاق دریافت حقوق وظیفه دارد یا ندارد؟ به قایم‌باشک‌بازی خودش و محمود پوزخند زد. با صدای ترمز کشدار یک وانت‌بار حواسش سر جا آمد. هنوز سر شیلنگ در دستش بود. بنزین از باک شره می‌کرد روی آسفالت. محمود موتورش را از کنار جاده برداشت و پشت وانت‌بار گذاشت و خودش هم کنار راننده نشست و دور شد.

از پمپ بنزین بیرون آمد. تخته‌غاز رفت تا به موازات وانت‌بار رسید. آرنج محمود از پنجره بیرون بود و در حال کشیدن سیگار با راننده خوش و بش می‌کرد. می‌توانست از وانت‌بار جلو بزند. یا جلویش بپیچد،

اما وقتی صاحب اصلی پرونده خود را به کوچهٔ عمرچپ می‌زد، او چرا کاسهٔ داغ‌تر از آش بشود؟ شماره وانت‌بار را به خاطر سپرد و سرعتش را کم کرد. از جلوی قهوه‌خانهٔ آقاگل که می‌گذشت، یاد سوغاتی افتاد... اگر دست خالی به روستا می‌رفت، پدر و مادرش به حساب بی‌توجهی به خواهرش می‌گذاشتند. باید دور می‌زد و از شهر برای بچهٔ خواهرش اسباب‌بازی می‌خرید.

غروب به حوالی روستا رسید. جادهٔ میانهٔ جنگل پر از قلوه‌سنگ و دست‌انداز بود. سعی می‌کرد تا شب نشده خود را از این جاده و جنگل لعتی نجات بدهد... وقتی سوسوی چراغ‌های روستا را دید نفسی به آسودگی کشید. خدا را شکر کرد که گرازی، سر راهش ندیده است. چه وحشتی داشت از آن گرازهایی که در دوران طفولیت می‌دیدشان و چه زجری می‌کشید در دوران نوجوانی وقتی عمویش او را به کمک می‌طلبید تا گرازها را از مزرعه فراری بدهد.

با دیدن وانت‌بار که دهانهٔ کوچه‌ای را در میدانگاهی روستا مسدود کرده بود، پوزخند زد. راند به طرف کوچه‌ای که خانه پدری‌اش در آن بود. کوچه تنگ بود و ماشین رو نبود. سپر جلو و عقب می‌گرفت به دیوار خانه و او بی‌اعتنا تا زیر پنجره جلو رفت. گرسنه‌اش بود و آرزو می‌کرد که مادرش اشبل ماهی درست نکند.

شب به کپهٔ رختخواب‌های گوشهٔ اتاق تکیه داده بود. پدرش از همه چیز و همه کس و همه جا گفته بود و رسیده بود به درس و مشق نوه دختری‌اش و ذوق می‌کرد که شاگرد اول شده است. حسن گوش نمی‌داد. آرام آرام صحبت را کشاند به معیشت مریم و محمود رحمان‌نژاد. پدرش محمود را مصداق بی‌گناهی می‌دانست که سرشان پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود: «پلیس گرفته بودش با کوپن ارزاق، ولی زود ولش کرد.

هم عاقل است هم عاطفه دارد. هنوز به عمه‌اش هر دو هفته یک بار سر می‌زند.»

مادرش شام آورد و گفت: «اگر نان مریم افتاده دست تو، بهش بده مادر! نجیب و باوفاست. چشمش ضعیف نبود می‌رفتم خواستگاری تا بی‌سروهمسر نباشی. اگر به خدا و پیغمبر اعتقاد داری باید زن بگیری. اوهوی با توأم! چوب خشکی یا زیانت را بریده‌اند؟»

اشبل ماهی بی‌مزه‌تر از آن بود که ظهر خورده بود. آرزو می‌کرد چانه پدر و مادرش از کار بیفتد تا او ساعتی استراحت کند. وقتی آخر شب، لحاف و تشک را پهن می‌کرد، نفسی به آسودگی کشید. دیگر مجبور نبود وراجی‌های آن دو را بشنود. قرص اعصابش را خورد تا صدای تیک ساعت را هم نشنود. باران، ریز و به شدت می‌بارید. گاهی نور ضعیفی از شیشه درها و پنجره‌ها به درون اتاق می‌تابید و سایه‌هایی بی‌قواره به دیوارهای گچ و خاکی اتاق می‌انداخت.

صبح که چشم باز کرد، مادرش هنوز تکانش می‌داد: «حسن! حسن! پاشو. جیغ نکش...» و او ناگهان از کنار اسکلتی آغوش‌گشوده برخاسته بود. در خواب کسی که شبیه خودش بود با لباس سراسر سفید و ریش سیاه پیشگویی کرده بود: «مردان بی‌سروهمسر در آتش جهنم می‌سوزند.» بعد او خود را کنار اسکلت زنی می‌دید و حالا مادرش تکانش می‌داد.

لباس پوشید و کنار سفره صبحانه نشست. از پدرش پرسید که صاحب وانت آلبالویی کیست؟

«راضی نیستم مثل عموت نانت را بزنی تو لجن.»

«دیروز محمود نمی‌دانم چرا از من فرار می‌کرد. اگر پسر خوبی باشد

حرفی باهاش دارم.»

«اگر قصد خیر و نان‌رساندن داری بجنب که حالا جلو مینی‌بوس

ایستاده تا عمه‌اش را بفرستد پیش خواهرش مریم. صبح حوالی خانه‌ما

بود. بهش گفتم بیاید با تو صحبت کند. خجالت کشید. خبر داشت به خواهرش نه گفته‌ای. می‌گفت اگر حقوق خواهرم را حسن ندهد خدای حسن می‌دهد... کاش می‌ماندی و می‌رفتیم شالیزار، نفار را تعمیر می‌کردیم. به محمود هم می‌گفتم بیا کمک. همه بچه‌های شهر فصل برداشت برنج دستی زیر پر و بال مادرپدرشان می‌گیرند و برنج سالیانه‌شان را می‌برند الا تو...»

میدانگاهی را دور زد تا کسانی که می‌شناختندش جلو بیایند. کسی پیشقدم نشد. آرزو کرد محمود دل به دریا بزند. نزدیک مینی‌بوس بود که محمود دست بلند کرد. صورتش گل انداخته بود. لابد از شرم و هیجان... شیشه پنجره را پایین کشید تا او حرفش را بزند.

«من محمودم، یادت است؟»

«سوار شو برسانمت، سوار شو.»

«باید بروم تهران دنبال کار خواهرم.»

«چرا شوهرش نمی‌دهی و خودت را خلاص نمی‌کنی؟»

«در بی‌پدیری و بی‌مادری، دختر سخت به خانه شوهر می‌رود

داداش.»

جنگل روبروشان در هاله‌ای از ابری روشن فرو رفته بود. حسن با یادآوری سر زانوی مریم گفت: «دخترهای ولنگار، شوهرهای خوب را پس می‌زنند.» محمود سیگار روشن کرد. زیر لب چیزی گفت که حسن نشنید.

«جوان‌های سیگاری یا زیادی بی‌بند و بار و دلخوشند یا زیادی

دلمرده.»

«برای کشیدن سیگار هر کس دلیلی دارد که با دیگران فرق می‌کند

داداش! من تو جبهه سیگاری شدم. وقتی دوستان و همقطارانم شهید

می‌شدند، هیچ چیز به اندازه سیگار آرامم نمی‌کرد.»

«من تو جبهه همین که بی کار می شدم، یا راز و نیاز می کردم یا به روزهای فکر می کردم که آرپی چی می زدم، یا به شب هایی که می رفتم گشت.»

«خدا را شکر کن که حقوق ثابت می گیری. من دیپلم گرفتم که بروم دانشگاه. حالا نه جزو سهمیه حساب می شوم و نه فرصت درس خواندن دارم. خرج خودم مهم نیست. یا زیپ شلوار می دوزم یا می روم حمالی. این خواهرم...»

«فکر کن زن و بچه داری و مجبوری برای چهار نفر کار کنی.»
 «وقتی کار و شغل ثابتی ندارم، وقتی پول ندارم زن بگیرم چرا باید فکر کنم چهار نفرم؟ زندگی آدم ها از هم جداست حسن جان! خواهر من مشمول لایحه اناث است داداش! قانون می گوید حق و حقوقی دارد که بعد از تحقیقات بهش می دهند. حالا هم تو آمده ای پرس و جو کرده ای. تلفنی گفت که چشمش افتاده به تابلوهای نقاشی آن بدبخت! آخر تو که از آمازون نیامده ای! بر فرض محال سالی دو سه تابلوی منظره به این مغازه و آن لوازم التحریری بدهد تا براش بفروشند، حتی اگر مشتری پیدا کند آیا... با این رقم ها، خرج و دخل کسی که هر ماه اجاره آپارتمان می دهد تأمین می شود؟ چشم و چارش را ندیدی؟ ندیدی سوزن زدن براش مصیبت است داداش!»

سکوتی پیش آمد. محمود گفت: «من که جوش آوردم.» حسن جایی توقف کرد که چشمه کوچکی از دل کوه می جوشید و آب شره می کرد کنار جاده. محمود به طرف دیگر جاده دوید تا خود را پشت تبریزی ها خالی کند. حسن هم خم شد و مشتش را از آب چشمه پر کرد و خورد. چند بار که خم و راست شد، یادش آمد در این حالت ممکن است اسلحه کمری اش... از بقالی آن طرف چشمه دو تا کلوچه خرید و برگشت. محمود منتظرش بود.

تا انتهای تونل باز هم سکوت بود. محمود گفت: «پول چیز عجیبی است داداش! تا وقتی داری، جهان سر جاش است. احترام داری و محبت می‌بینی. خودت هم هشیاری، ولی وقتی نداری، انگار هیچی نداری. مثل خنگ‌ها و گنگ‌ها نه بوی گل سوسن برات آشناست و نه نسیم سحرگاهی را حس می‌کنی. صبح مثل تکه‌ای چوب خشک از خواب بیدار می‌شوی. حالا هم...»

«این جملات قصار شاعرانه را بگذار در کوزه و آبش را بخور. این قدر هم به من نگو داداش. من داداش تو نیستم، که هر پولی را بخورم و بگویم که حالا من هشیارم و بوی سوسن و نسیم سحرگاهی را حس می‌کنم. اصلاً بوی گل یعنی چی؟ صحبت بودجه خزانه مملکت وسط است و آن‌هایی که آه ندارند با ناله سودا کنند و آدم‌هایی که خوشی زده زیر دلشان و پرتوقعند.»

محمود صورتش را برگردانده بود طرف دیگر جاده. تا چشم کار می‌کرد شالیزار بود و کرت‌های کوچک و بزرگ که با کپه‌های خار و خاشاک از هم جدا شده بود. محمود گفت: «حق قانونی مسئله‌ای است و انتهای فقر مسئله‌ای دیگر. حیثیت و ناموس خواهر آدم که دروغ نیست سی سالش است داداش!»

در تاریکی تونل، حسن گوش نمی‌داد. در ذهنش تصاویری کنار هم می‌آمد؛ سفره عقد با تابلویی رنگ‌روغن یا آبرنگ از مریم که در لباس محلی می‌رقصید. بعد حمامی سفید با قشری ضخیم از بخار آب که روی آینه را می‌پوشاند. کسی که شبیه خودش بود، بخار آینه را پاک کرد. مریم روی سکویی با کاشی‌های سبز نشسته بود و گویی در آرزوی حرفی محبت‌آمیز و خواهشی وسوسه‌انگیز می‌سوخت...

پیشانی‌اش را خاراند و سرش را تکان داد تا تصاویر را از ذهن خود دور کند، اما در آن تصاویر چیزی بود که دم تازه‌ای را در خودش به

چرخش درمی آورد و جلوه تازه‌ای به آن می‌داد. مادرش مریم را پسندیده بود. چه می‌شد اگر به محمود پیشنهاد می‌کرد پنهانی، آزمایشی، آن دو را به عقد هم دریاورد؟

در تونلی دیگر، شعله کبریت محمود به خود آوردش. تاب نگاه کردن به محمود را نداشت. در دل به پوچ بودن تصوراتش خندید. چوب دوسر طلا بشود که چه؟ هم کار کند بدهد مریم بخورد، هم نازش را بکشد که کم محلی نکند؟ اگر او هم سیگاری باشد یا بشود؟ از این‌ها گذشته بر فرض که کم محلی هم نکند، آیا خودش مردی بود که پاسخ نیازهای معقول یک زندگی و زناشویی را بدهد؟

محمود گفت: «حسن جان، برادر! خیلی‌ها وضع مالی بهتر از ما دارند و این حقوق را می‌گیرند. اگر خودت راضی نیستی، ترتیبی بده کس دیگری را بفرستند تحقیق تا ما به حق و حقوقمان برسیم.»

«اگر قول بدهی چیزی را از من پنهان نکنی، شاید فکری برات کردم. اول علت دستگیر شدن را بگو. به هر حال تو باید شک و تردید مرا برای داشتن تمکن مالی یا عدم تمکن مالی برطرف کنی. باید بدانم این پول بی‌زبان را به چه کسی یا چه کسانی می‌دهم.»

«برای کوپن فروش‌ها چهره تازه بودم. لیاقت نشان دادم فرستادم مرکز استان. بعد روزی پلیس مرا با یک نوارفروش غیرمجاز اشتباه گرفت. طوری هم اشتباه گرفت و عمل کرد که صاحب اصلی کوپن‌ها فکر کرد با مأمورها تبانی کرده‌ام و کوپن‌ها را زده‌ام به جیب، ولی این‌ها چه ربطی دارد به حقوق خواهرم؟»

«بهت می‌آید تو تکثیر نوارهای مبتذل دست داشته باشی.»

«چرا متوجه نیستی که مانده‌ام روی دست خودم! هر جا می‌روم، به زبان گوشه و کنایه می‌گویند که تو در جبهه ما نیستی و استحقاق هیچ

امتیازی را نداری. در حالی که صادقانه آنچه قانون و مقررات گفته شنیده‌ام و اجرا کرده‌ام.»

هنوز از هوا بوی جنگل و نم باران می‌آمد. طرف راست جاده، دره‌ای بود که به دامنه کوهی سنگی منتهی می‌شد و سلسله آن برمی‌گشت به جایی که دو ساعت پیش از کمر پر پیچ و خم آن پایین آمدند. حسن آهسته می‌راند تا مجال بیش‌تری بیابد برای گفتگو. دستش آمده بود چگونه محمود را آتشی کند یا آب سرد بریزد و آتشش را خاموش کند.

«به جای سیگار کشیدن کلوچه بخور.»

«گرسنه نیستم. منتظرم ببینم چه تصمیمی گرفتی.»

«باید دید صلاح کار چیست.»

«کدام صلاح کار؟ کدام مصلحت؟ وجداناً از قضاوتی که کردی راضی هستی؟ من می‌دانم خواهرم کارآمد نیست و باید کمکش کنند تا متکی به خودش باشد و مستقل زندگی کند. در مورد تمکن مالی هم دفتر اسناد رسمی سرِ بازارچه امضای چند تا از کاسب‌ها و بازاری‌های معتبر را گواهی کرده.»

«اگر قرار بود سازمان ما به امضای آن‌ها متکی باشد مرا نمی‌فرستاد تحقیقات.»

«واقعاً اگر به شیراز و تبریز هم می‌رفتی یا به شهرهای دیگر باز هم همین قدر سخت می‌گرفتی؟»

حسن خندید. هر دو کلوچه خوردند. محمود به سرفه افتاد. گفت: «تو که جوابت را حاضرآماده داشتی چرا سوالم کردی؟»

«شکی داشتم که برطرف شد.»

«نگه دار پیاده شوم.»

«برمی‌گردی ولایت؟»

«چرا برگردم ولایت؟ می‌روم تهران از دستت شکایت می‌کنم.»

«تو از دستم فرار می‌کردی، چرا؟»

«این تویی که حالا از واقعیت‌ها فرار می‌کنی. من خجالت می‌کشیدم.

احساس می‌کردم دارم گدایی می‌کنم، ولی تو...»

«به یک شرط به حرف تو گوش می‌کنم. روراست بگو چرا رفتی پیش

آقاگل و از مأموریتم حرف زدی، کی به تو گفته بود حرف بزنی؟»

«کسی به من نگفته بود حرفی بزنم. من از تو می‌ترسیدم. حالا هم

می‌ترسم. تو چهارشنبه‌بازار هم که دیدمت هنوز می‌ترسیدم، ولی حالا

دیگر نمی‌ترسم.»

«پس بگو کی به تو گفت من پیش آقاگل ناهار می‌خورم؟ چون اتفاقی

نبود.»

«اتفاقی یا غیراتفاقی من باید برای احقاق حقوق خواهرم تقلا

می‌کردم. آمدم حرف بزنم نتوانستم. خودم را زدم به خواب.»

«باید بگویی کی به تو خبر داد.»

«نگه دار پیاده شوم.»

«دستگیره را ول کن. حقوق خواهرت را می‌دهم به شرط این که فقط

اسمش را بگویی. تو باید تلفن زده باشی اداره و یکی از همکارها گفته

باشد. کدام یکی؟ خب بگو. آن کارشناس ریش‌پرفسوری یا آن کاردان

تازه‌عروسی کرده چشم‌چران، یا آن کارگزین که ادعای برادری می‌کند.

«کدام؟»

«نگه دار. همین جا نگه دار.»

«به دستگیره دست زن و الا یک گلوله تو مخت خالی می‌کنم. یا لا

حرف بزن. صداش دورگه نبود؟»

«اگر بگویم چه کارش می‌کنی؟»

«فقط می‌خواهم بدانم. بعد هم حقوق خواهرت را می‌دهم. قسم می‌خورم.»

محمود گفت: «دروغ می‌گویی. تو آدم بدذاتی هستی. قسم هم بخوری باور نمی‌کنم. این ماس ماسک را غلاف کن.»

در را باز کرد و یک پایش را بیرون داد. مترصد بود ببرد. اتومبیلی بوق زد و قیقاج از کنارشان گذشت. حسن کنار جاده توقف کرد. قرصی به دهان گذاشت و سرش را روی فرمان خماند. قرص به زحمت فرو رفت.

«نزدیک بود هر دومان را به کشتن بدهی احمق!»

«تو اسلحه کشیدی، من هم آرتیست‌بازی درآوردم تا بدانی خیلی دست و پا چلفتی نیستم. این به آن در. حالا راه بیفت.»

«بله. چشم. حتماً. مثل این که بدت نمی‌آید بازی را تا آخر خط ادامه بدهی!»

«این تویی که فکر می‌کنی من و خواهرم و آن قانون صریح و روشن اسباب‌بازی‌ات هستیم.»

«آقای الکی‌خوش! تو که برای خواهرت گدایی می‌کنی، سیگار بسته‌ای فلان قدر نکش. پولش را بده به خواهرت و قال قضیه را بکن. بگو مریم آن نامه احمقانه‌اش را پس بگیرد.»

«اولاً سیگار را من می‌کشم و نه خواهرم، در ثانی هیچ کدام گدا نیستیم. در دادگاه می‌گویم او باید خودش درآمد داشته باشد و با درآمدش هر طور که می‌خواهد زندگی کند.»

«دادگاه چشم می‌دوزد به نظر اداره ما و همه مربوط می‌شود به نظر نهایی من.»

«همه ما نقطه‌ضعف‌هایی داریم داداش! مثلاً همین اسلحه تو. اگر حدسم درست باشد، همان است که شنیده‌ام در دوره انقلاب از شهربانی

غارت کردی. مگر مسئولان نگفتند پس بدهید. چرا پس ندادی؟ من همه چیز را در باره آن زن که حالا شوهر کرده شنیده‌ام.»

حسن خواست پرسید: «همه چیز را...» که نتوانست. کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. این خواهر و برادر با وجود گرفتاری‌ها و نیازمندی‌های فراوان مادی هنوز آن‌قدر دلشاد و سرزنده بودند که با قرض و قوله، چرخ خیاطی بخرند و...

پاکت سیگار را از دست محمود گرفت و پرت کرد بیرون. با دست راست یقه‌اش را گرفت و جلو کشید: «مزخرفی، الدنگی!» نزدیک بود فرمان از دستش رها شود. کنار جاده ترمز کرد. محمود را پیاده کرد و جیب‌هایش را گشت. سیصد چهارصد تومان پولش را روی سقف ماشین گذاشت. کیف بغلی‌اش را وارسی کرد. با دیدن عکسی رنگی از تب و تاب افتاد. محمود کنار دختری و در میان انبوهی از گل‌های محمدی نشسته بود.

«جات خالی سال پیش قمصر کاشان بودیم.»

«آن وقت ادعا می‌کنی زندگی هوار شده روی تو و روی دست خودت مانده‌ای؟ دخترک بی حیا زل زده به دوربین و می‌خندد.»

«مریم است. کسی آن دور و برها نبود، خودم دوربین را تنظیم کردم و عکس گرفتم.»

«این موی طلایی و خنده و قیح اصلاً بهش نمی‌آید. به گلابگیرها کوپن می‌فروختی یا نوار مبتذل تبلیغ می‌کردی؟»

«مریم از حمام فین طرح برمی‌داشت و نقاشی می‌کشید. تنها تابلویی که خوب فروخت همین بود. زن است. کمی آرایش کرده. غلط نکنم چشمتم را گرفته داداش! اگر پا پیش بگذاری به این چندرغاز حقوق وظیفه دیگر نیاز ندارد.»

گفت: «شوخی موقوف.» و استارت زد. احساس می‌کرد با چشم باز و ذهنی هوشیار به تصویر مریم نگاه می‌کند. دختری که در آفتاب چشمش تنگ و مورب شده، اما لب‌هایش آن قدر خوش‌ترکیب است که بتوان تندی زبانش را ندیده گرفت. زنی که هیچ شباهتی با آن زن فاسد نداشت الا ظاهرش و بیش‌تر هم به خاطر آن موهای طلایی... عکس را تار و محو می‌دید و گل‌ها را توده‌ای متراکم و رنگی. عکس را برگرداند به محمود و محمود گذاشتش توی جیب بغلش. برگشت طرف حسن و خوب نگاهش کرد.

حسن بی‌آن‌که به سرعت سنج نگاه کند، به پدال گاز فشار می‌داد. در این فکر بود که به محض رسیدن به شهر محمود را تحویل می‌دهد. وادارش می‌کند اعتراف کند چه کسانی به او خبر داده‌اند که پیش آقا گل ناهار میرزا قاسمی می‌خورد. بعد هم... بعد هم چی؟

به پدال گاز فشار داد. آیا مقامات انتظامی حرف او را می‌پذیرند؟ با خود گفت: «کاش می‌پذیرفتند.» چگونه می‌توانست کاری کند تا این دختر از حق دریافت حقوق وظیفه پدرش محروم بماند. حیف که تصمیم‌گیرنده نهایی همان کارشناسی بود که اخیراً به صداقت گفتار و عمل بازرس‌های اداره شک کرده بود.

بابا آدم و نسیم سحر

گوشی تلفن را گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. لوسترِ وسطِ هال یادآور خاطره‌ای آزاردهنده بود. روز اول ورودشان به این خانه و موقع آویختن لوستر، بار دیگر کشمکش آن‌ها بالا گرفت. همسرش از رنگ نقره‌ای آن خوشش نمی‌آمد و به حالت قهر لوستر را رها کرد و شاخه فلزی آن روی پای مرد افتاد. یک هفته نتوانست کفش بپوشد. با دمپایی راه می‌رفت و غُر غُر می‌کرد.

حالا پس از شنیدن خبر بازگشت همسرش، چه می‌شد اگر آن لوستر را برمی‌داشت و یک طلایی به جایش می‌گذاشت؟ به او می‌فهماند که در این مدت دوری، دوستی پدید آمده و دیگر زندگی به روال سابق نمی‌چرخد و ادامه پیوندشان فقط به خاطر فرزندشان نیست. حتی رفت و آمد با آقای نوری حسادتش را بر نمی‌انگیزد.

با خود گفت: «تعویض لوستر کار کوچکی است. باید هدیه‌ای با ارزش برایش بخرم و حسابی خوشحالش کنم.» پیش را از روی شاسی‌های ماشین تحریر برداشت و روشن کرد. دو پیک بیش‌تر نتوانست بزند. به سرفه افتاد و نفسش پس رفت. غلتید طرف ماشین تحریر و چند شاسی را تق تق زد تا بلکه سرفه و نفس‌تنگی را فراموش کند.

دور و برش پر از گیاهان آپارتمانی بود. سایه دوست، سایه‌انداز، گیاهان گریزان از آهک و خیلی‌های دیگر که او حتی اسمشان را هم نمی‌دانست. همسرش دختر همسایه را مأمور کرده بود هر روز بعد از ظهر، بیاید و ایشان بدهد. قرص و کپسول‌های وئوک را هم دم دستش بگذارد که فراموشش نشود.

دختر که می‌آمد، درِ هال را باز می‌گذاشت و نسیم تو می‌زد. کارش که تمام می‌شد، آرام می‌نشست پشت ماشین تحریر و چند سطری از یک قصه را تایپ می‌کرد. در این لحظات فرح‌بخش، مرد چشم از دخترک بر نمی‌داشت.

«آقا وئوک خوب ماشین کردم؟»

«عالی است، بیش‌تر بزن تا بهتر یاد بگیری. انگشت‌ها باید عادت کنند به تندزدن.»

«مامانم منتظره آقا وئوک.»

«مامان‌ها همیشه چشم‌براهند. کمی دیگر بزن و بعد برو.»

همسرش از یک گیاه آپارتمانی که ریشه آمریکای لاتینی داشت و نامش آلاماندا بود، خوشش می‌آمد. در روزهای قبل از سفر چند بار نام آن را تکرار کرد، اما وئوک به طرزی که همسرش بیش‌تر عصبانی شود، گفت: «آلامابا اسم یک زن آفریقایی است که زبان شوهرش را نمی‌فهمد.»

همسرش بین شوخی و جدی پاسخ داد: «یادت باشد، این گیاه با

زخم زبان آدم‌های پرتوقع یکباره می‌خشکد و می‌پوسد و دل آدم زبان‌فهم را می‌سوزاند. آن وقت چکار خواهی کرد؟»

وثوق گفت: «تو هم یادت باشد که هرکاری حتی سوزاندن دل قاعده و قانونی دارد. آن وقت من هم قانون را به زبان خودم تفهیم می‌کنم.»

یک هفته ده روز با هم حرف نزده بودند. همسرش فوق‌لیسانس کشاورزی بود و از طرف اداره یک دوره تخصصی را می‌گذراند. حالا قرار بود پس از طی شش ماه دوره بورس به کشور باز گردد. اختلاف سلیقه از روز اول ازدواجشان بروز کرده بود. قرار نبود در هتل رامسر زیاد بمانند، اما همسرش دو چمدان بزرگ آورده بود و فرودگاه و از پشت شیشه‌ها به سالن مستقبلین نگاه می‌کرد.

وثوق گفت: «مگر خودت نگفتی که به قوم و خویش و آشناها نگویم کجا می‌رویم؟»

«گفتم، ولی ازدواج من برای خواهرم ضربه روحی شدیدی بود. حتماً ماشینش خراب شده یا تاکسی پیدا نکرده، و الا می‌آمد و قبل از سفر مرا می‌دید.»

بعد ادامه داده بود: «خوش به حال تو که کس و کاری نداری تا نگران نباشند.» وثوق پس از لحظاتی سکوت پاسخ داده بود: «من هم کسان زیادی را دارم که نگرانم باشند، ولی عادتشان داده‌ام که به حرفم گوش کنند. من تو را دوست دارم، ولی خویشان‌الحق که از دماغ فیل افتاده‌اند. آن پیرمردکی بود که با صدای خروسک گرفته به من می‌گفت خوشبختش کن، جوان خوشبختش کن!»

«شوهرعمه‌ام را می‌گویی؟ استاد برجسته حقوق دانشگاه است. راستی وثوق، تو خیال می‌کنی قوم و خویش‌ها در سطح فامیل‌های من هستند؟ رفتارشان را دیدم. آن پیرمرد هیزکی بود که می‌خواست آهسته در گوشم چیزی بگوید و قدش تا سر شانه‌ام نمی‌رسید؟»

«عمو بزرگه ام صادقانه می خواست به عروس برادرش تبریک بگوید. اما تو سرت را خم نمی کردی. چیزی که به نظرم مسخره آمد، جواهرات بدلی زن هایی بود که دعوت کرده بودی.»

«بیش تر آن ها از وابستگان شاهزاده های قاجار بودند. این آدم ها چکار دارند به فامیل های پشت کوهی حضرت عالی که معلوم نیست از کدام در و دهات آمده بودند تهران؟»

پیش را روشن کرد و تا پشت پنجره رفت:

«از بد اقبالی ها و بدقلقی های روز اول که بگذریم، ماه عسل بدی نبود. بعد هم که کج دار و مریز ساختم و منوچهر را بزرگ کردیم. حالا هم که جنگ تمام شده، پیشنهاد یک ماه عسل دیگر در جنوب را بهش می دهم. می گویم نازنین! من جداً خوشحالم که به طرف یک زندگی مشترک جدید می رویم. آن وقت دستش را می گیرم و می گویم این دست لطیف و زیبا حیف است در باغچه و آشپزخانه کار کند. آن را بده تا ببوسم و روی چشمم بگذارم.»

لبخند زد و ادامه داد: «مثل این که دارد یادم می آید چطور با زنم حرف بزنم و سرگرمش کنم... کاش این دخترک بود و این چیزها را ماشین می کرد.»

روز قبل از سفر، وقتی هوا رو به تاریکی رفت، همسرش همان روبوش اداره را پوشید و روسری سر کرد. گوشه و کنار حیاط، پشت درخت ها و حتی بیرون از محوطه ویلا، در اطراف خانه همسایه ها دنبال مرغ ها و خروس ها گشت تا همه را برگرداند به قفس. وثوق از رفتار همسرش تعجب کرد. چهره درهم کشید. یکی دو بار هم کنایه ای زد، همراه پوزخندی.

همسرش گفت: «کمک نمی کنی، زخم زبان هم نزن.»

«اگر منوچهر بفهمد کار مادرش جوجه‌کشی از مرغ‌هاست، دیگر احساس غرور نمی‌کند که مادرش مثلاً دکتر کشاورزی است.»

«این حرف‌ها مال زمانی بود که مدیرکل بودی، نه حالا که بازنشسته‌ات کرده‌اند و کسی نمی‌پرسد حالت چطور است.»

«بالاخره می‌آیند حالم را بپرسند. آن وقت من یک بیلاخ نثارشان می‌کنم. تف می‌اندازم تو صورتشان.»

«واقعاً که مرد خوش‌خیال و بددهنی هستی. خوب شد منوچهر را فرستادم خارج، و الا کنار تو معجونی از کار در می‌آمد مثل تو.»

صبح فردا نفس‌تنگی نداشت. احساس کرد سرحال و قیاق است. پیراهن و شلوار سفیدش را پوشید تا گل‌فروشی آقا نوری یک کیلومتر فاصله داشت و باید می‌رفت طرف جنگل. گاهی با دوچرخه کورسی تا حوالی گل‌فروشی می‌رفت و برمی‌گشت. باد سردی می‌وزید، فکر کرد دوچرخه بیش‌تر خسته‌اش می‌کند.

دیگر مثل گذشته فربه نبود. از کنار جاده پیش می‌رفت. بادبادک سبزرنگی از ساحل دریا به هوا رفته بود و گاه تا مرز سقوط پایین می‌آمد و باز... زیر لب گفت: «چهل و یک استخدام شدم، شصت و یک هم اخراج. می‌فهمی؟ هنوز آماده کار و فعالیت بودم، ولی آن‌ها با یک تیپا و چندرغاز حقوق مرخصم کردند. کار بدی کردند. پشیمان می‌شوند، حیف که پشیمانی سودی ندارد.»

دو سالی بود که ساکن شهر ساحلی بودند. بین همسایه‌ها و فامیل، علت اصلی مهاجرت را آلودگی هوای تهران و نفس‌تنگی و ثوق عنوان کرده بودند. مجبور شدند خانه را بفروشند و منوچهر را از رفتن به جبهه برهانند. به یک کرشمه دو کار کردند. تنها موردی که زن و شوهر مثل هم

فکر می‌کردند، لاپوشانی نداشتن نقدینگی، رها کردن فرزند و مهاجرت به منطقه‌ای کم دود و دَم بود.

قبل از بازنشستگی گاهی شب‌ها با هم گپ می‌زدند، از هر دری سخنی... هر دو به شغل خود علاقه‌مند بودند. یکی به میز و پست و مقام فکر می‌کرد و دیگری به قلمه‌زدن و اصلاح انواع گیاهان می‌اندیشید. وثوق گاهی دلش می‌خواست همسرش به اعتبار و شأن دوستان صاحب پست و مقام او توجه نشان می‌داد، اما وقتی می‌دید خودش به ذوق و حرفه او دل بسته نیست، دیگر پيله نمی‌کرد. گاهی همسرش به عنوان کارشناس ارشد کشاورزی به جلسه یا سمیناری در شهرستان‌ها دعوت می‌شد و او عادت کرده بود در شب‌نشینی‌ها از غیبت همسرش چیزی نگوید و خود را مردی روشن‌فکر و آزاداندیش جلوه بدهد.

پیش از آن، موتور هر ماشینی را چشم‌بسته باز و بسته می‌کرد. در هنرستان، بچه‌ها دورش جمع می‌شدند و او طرز کار کاربوراتور و سیلندرها و... را یک به یک نشان می‌داد. خود را دبیری مفید و شهروندی وطن‌پرست می‌دانست. در یکی از جشن‌های ماه آبان توانسته بود رهبری شاگردانش را در ترمیم و راه‌اندازی یک موتور اسقاطی ماشین به عهده بگیرد و تشویق شود. مصاحبه رادیویی و تلویزیونی و مطبوعاتی و... بعد انتقال یافته بود به کادر اداری و تا مدیرکلی بالا آمده بود... یک بار هم در گفتگو با روزنامه‌های عصر، مقام وزارت را ستوده بود. می‌دید اگر بخواهد همسطح او بشود، باید مثل او مجیز بالاتری‌ها را بگوید تا ببینند و بعد جدی‌اش بگیرند.

پس از انقلاب، نامش رفت جزو لیست سیاه وزارتخانه، اما تا سال شصت و یک دوام آورد. روزی که مدیرکل جدید رأی هیئت پاکسازی را به او ابلاغ کرد وثوق عصبانی شد. مدیرکل جدید گفت:

«باید بزنی به چاک، مدیرکل نمونه.»

«تو هم روزی نمونه می شوی جوانِ شیر خام خورده.»
فکر می کرد اخراجش می کنند، اما وقتی بازنشسته اش کردند، بیش تر عصبانی شد. نامه نوشت: «یا اخراجم کنید یا برم گردانید.» مدتی هم حقوق نگرفت، اما حالا خوشحال بود که آب باریکه را از دست نداده است.

گل فروشی و باغ پشت آن با فاصله از سایر دکان ها، مثل جزیره ای آرام و جدا افتاده از محله قدیمی شهر بود. سه طرف دیوار داخلی گل فروشی، آینه بود و گلدان های چیده شده روی سکوها را چند برابر و در وسعتی نامحدود نشان می داد. گل ها و گیاه ها از چند زاویه دیده می شد و برای آدمی تنها، گاه وهم انگیز بود. خود را در جنگل می دید. چند بار صدا زد: «آقا نوری! آقا نوری!»

اتهای دکان دری کوچک بود که به باغ و محل پرورش گل ها باز می شد. از کنار گلدان های شکسته و پیت های نشا و تپه کود و خاک برگ گذشت. سراسر خانه گل فروش پوشیده در پیچک های رونده بود. بیننده را به فکر می انداخت که نکند این خانه چوبی سبز شده، صد سال پیش از زمین روییده است.

اولین باری بود که وثوق تا آن قسمت باغ آمده بود و آقا نوری را ندیده بود. در زد و کمی دورتر زیر سرو بلندی ایستاد. وقتی هیچ جوابی نیامد خواست برگردد و در دکان منتظرش شود، که آقا نوری از خانه اش بیرون آمد. دگمه پیراهنش را بست و سینه پرمویش را پنهان کرد. گویی که از قمر غار و معدنی بیرون آمده باشد با پلک های هم آمده به زمین و آسمان و سپس به وثوق نگاه کرد. با هم دست دادند. وثوق احساس کرد آقا نوری او را نشناخته است.

«من شوهر خانم ارجمندم.»

«خبری شده جناب؟»

گفت که آمده از او کمک بگیرد تا یک هدیه عالی برای خانم ارجمند بخرد و... همراه آقا نوری راه افتاد. دیده بود وقتی او با همسرش حرف می‌زند، با هم قدم بر می‌دارند و به زمین نگاه می‌کنند. تا سرشانه آقا نوری بود. آقا نوری گفت: «وقتی ارجمند نیست، باز هم میانه‌تان بهم می‌خورد؟» و یکباره برگشت طرف وثوق: «از منوچهر چه خبر؟ باز هم ولخرجی کرده یا دردسری چیزی...»

لحظاتی به منوچهر فکر کرد. نمی‌دانست او دردسرافزین شده. بینشان سکوت شد، آقا نوری راه را کج کرد به طرف خانه‌اش، که وثوق دست او را گرفت. به چشم‌های درشت و سیاه و ریش انبوه جوگندمی‌اش نگاه کرد.

«زنم تو را قدیمی‌ترین گل فروش خطه شمال می‌شناسد. دیشب تلفن زد که می‌آید. گفتم هدیه‌ای براش خریده‌ام. خواستم لوستری چیزی بخرم، پشیمان شدم. یادم است بین شماها صحبت راه انداختن بورس گل و گیاه بود.»

«نقشه خانمت احداث گل‌فروشی مدرن بود که سرمایه فراوان می‌خواست. جایش سبز، آدم با او حرف و سخن زیاد داشت. از نظر من کسی که اسم کوچک و نام فامیلی و اصل و نسب گیاهان و گل‌ها را می‌داند، یک تکه جواهر است.»

«حالا برای این جواهر حاضری چکار کنی. دارد می‌آید و من مانده‌ام مستأصل.»

«تو آمده‌ای دنبال هدیه. هدیه من همه این باغ است. این پر سیاوش، گل عشق، فیل‌گوش، برگ‌عبایی، سرپیرمرد، آزالای دروغی، هر کدام را که دوست داری ببر هر چند می‌دانم خانه تو پر است از این گل‌ها و گیاه‌ها.»
«هر روز شاهد آب دادن این‌ها هستم. ولی اسامیشان را نمی‌دانم. دنبال چیزی هستم غیر از این‌ها. چیزی که چشمش را بگیرد.»

«تقدیر را نگاه کن! دیشب خوابش را دیدم. روز اول که آمد گل فروشی، از من می ترسید. واهمه داشت بیاید تو باغ. جلو نرفتم. منتظرش شدم. گفتم اگر عاشق باشد می آید. آمد و تا چشمش به قد و بالای این بابا آدم افتاد، برایش حرف زد و سوت کشید. گفت برایش نوار موسیقی بگذارم و صدایش را بلند کنم. بگذارم با فراغت رشد کند. خوشم آمد. چیزی گفت که نمی دانستم.»

«بابا آدم، چه اسم جالبی! کجاست؟»

«کنارش ایستاده ای.»

و ثوق برگشت و با دیدن درخت به آن بزرگی سوت کشید. می دانست با دیگر درخت ها فرق دارد، اما چه فرقی؟ فقط بزرگی اش چشمش را گرفت و این که چشم ارجمند دنبالش بوده است.

«خود خودش است، نوری جان. بفروشنش به من.»

«می خواستم زمستان خودم برایش بفروسم که رفت.»

«احساس می کنم اقبالم بلند بوده که آمده ام دیدن تو. این همان چیزی است که ارجمند را خوشحال می کند. بهترین جای حیاط می کارم.»

«باشد زمستان بعد.»

«اصلاً حرفش را نزن. بهانه هم نیاور. می دانم فصلش گذشته، ولی شاید گرفت. اگر بگیرد همه خوشحال می شویم. از همه مهم تر ارجمند.»

«می دانم بیهوده است، ولی باشد. مخارج رفت و برگشت جرثقیل و بقیه خرج ها پای خودت.»

ابعاد چاله ای را که می بایست بکند پرسید و از گل فروشی بیرون آمد. سر راه به بازار و میدان شهر رفت و دو نفر کارگر دنبال خود راه انداخت... حدس می زد که در این ساعت ها دختر همسایه شان در صف نانوايي ایستاده است و با دیدن او به وجد می آید. از این که یک مدیر کل تهرانی به او توجه و علاقه نشان می دهد خوشحال است و... حدسش درست بود.

دختر را بین راه دید و سلام و احوالپرسی کرد و خواست که دخترک برایش نان بخرد. دخترک گفت: «چشم آقا.» و با صورت گلگون در صف ایستاد.

خانه‌اش در شیب ملایم یک تپه بود و دور و برش ده دوازده خانه ویلایی قدیمی و جدید بود که هیچ کدام مثل خانه خودش گلکاری نشده بود. در کوتاه و آهنی را باز کرد. باغچه بیضی شکل را دور زد و از راه باریک و شنی جلو رفت. از کنار سروهای مطبق و گل‌های رُز رنگارنگ گذشت. کارگرها دنبالش بودند. گویی اولین بار بود که خانه خودش را می‌دید.

دنبال مناسب‌ترین جا می‌گشت. کارگرها نگاهش می‌کردند و او از کنار مرغدانی که انتهای حیاط بود، بیل و کلنگ را برداشت و به آن‌ها داد. بعد برگشت جلوی باغچه بیضی. ارجمند آن را به صورت تپه‌ای چمن‌کاری شده ساخته بود. یادش آمد همسرش کود و خاک این باغچه را از راه دور تهیه کرد و قرار بود درخت میوه ژاپنی در آن بکارد.

دستور داد کارگرها تپه را خراب کنند و چاله‌ای با یک و نیم متر طول و عرض و عمق بکنند. آن‌ها که مشغول شدند، رفت توی ساختمان تا چای بگذارد. گلدان‌های اطرافش را شمرد. بیش از ده گلدان بزرگ و کوچک در آشپزخانه بود. سماور را روشن کرد و ظرف پنیر را از یخچال برداشت. بیرون آمد و پشت میز سفیدی نشست که رو به تپه و کارگرها بود. چشم انتظار دختر همسایه، با انگشت‌های دست روی میز شیشه‌ای ضرب گرفت. تق تق. تق تق...

در حالی که پیپ خاموش را به دهان نزدیک می‌کرد، با صدای بلند به کارگرها گفت: «اگر کندن چاله تا ظهر تمام شود، بعد از نهار یک ساعت بیشتر کار نداریم و شماها مزد کامل می‌گیرید.» با دیدن نسیم سحر سکوت کرد. او با چادر سفیدش مثل فرشته‌ای با بال‌های سفید بود. آمد و

یک نان برشته و داغ روی میز گذاشت. نسیم سحر اسمی بود که خودش روی دختر گذاشته بود. پا شد و مقابل کارگرا طوری دست به کمرش زد که آن‌ها جرئت نکنند برگردند و راه رفتن دخترک را تماشا کنند. این بار باد به پشت او می‌زد و چادر را کپ می‌کرد به تن و بدن موزونش.

بعد از ظهر طناب برداشت و همراه کارگرا به گل‌فروشی رفت. آقا نوری کارگرا را واداشت تا اطراف بابا آدم را که بلندی‌اش به پنج متر می‌رسید و طول هر برگش یک متر بود، خالی کنند و تا جایی که درخت ریشه دوانده بود پایین بروند. وقتی انتهای ریشه نمایان شد، آقا نوری به راننده جرثیقی که خبرش کرده بود گفت که درخت را طوری آرام و با احتیاط بالا بکشد که ریشه‌هایش صدمه نبیند.

و ثوق و آقا نوری کنار راننده نشستند. کارگرا روی رکاب و گلگیر ایستادند و جرثقیل در میان حیرت همسایه‌ها و مردم کوچه و بازار از در دیگر باغ بیرون آمد. ریشه‌های بابا آدم در هوا تاب می‌خورد و مثل پهلوانی بود که سر دست پهلوانی دیگر باشد و حیرت‌زده از اتفاق روزگار از لابلای ماشین‌ها می‌گذشت.

بابا آدم در میان شور و هلهله بچه‌ها و عده‌ای از همسایه‌ها که دور ویلا جمع شدند از جرثقیل پایین آمد. آقا نوری دستور داد به همان آرامی که بابا آدم را از خاک در آوردند در خاک جدید بنشانند. دورش خاک و کود بریزند. خاک را با بیل و پا کوبیدند و آبش دادند.

آقا نوری موقع خدا حافظی گفت: «و ثوق جان! امروز پنجشنبه است، تا سه شنبه وقت داری ضمن مراقبت دعا کنی که بابا آدم نخشکد و زنت را ذوق زده کنی.»

روز بعد، وقتی از خواب بیدار شد، کنار بابا آدم ایستاد و برگی را گرفت تا ببیند. آرزو کرد ارجمند کنارش بود و با لبخندی ملیح پاسخ این

فکر بکرش را می داد و بعد می گفت که چرا برگ بابا آدم بو ندارد. بعد می گفت که چرا آقا نوری دست به چنین کار ایثارگرانه ای زده است.

یکشنبه و دوشنبه باران نبارید و آفتاب درخشید. نسیم سحر آمد گلدان ها را آب بدهد، وثوق پا شد و پارچ را پر از آب کرد و دستش داد. هر دو با دیدن دو برگ زرد بابا آدم متحیر شدند. وثوق گفت که هر روز صبح و عصر با شیلنگ به آن آب داده است. آب داده بود و دوست نداشت نسیم سحر شماتتش بکند.

«شانس من است، می بینی دختر!»

«عصبانی شدن برای شما خوب نیست. همین که آقا نوری آورده و زیر نظر خودش کاشته حتماً می گیرد.»

«می دانم گیاه هم مثل آدم گاهی بدقلقی می کند، ولی اگر نگیرد!»

«می گیرد آقا. اجازه بدهید قرصتان را بیاورم.»

سه شنبه صبح، ضبط صوت را با یک نوار شاد برد و زیر سایه بابا آدم گذاشت. روشنش کرد و برگشت به پذیرایی و از پشت پنجره پوشیده از گل و گیاه نشست به تماشا. خیره شد به بابا آدم که روبه پژمردگی رفته بود. منتظر بود همسرش از مرکز استان زنگ بزند تا به استقبالش برود. اگر امروز می رسید و بابا آدم را حتی نیمه شاداب می دید خیلی خوشحال می شد.

دَم دستش گنجه ای بود پر از روزنامه و مجله های قدیمی و جدید. دلش آرام نمی گرفت مطلبی را تا انتها بخواند. حتی آن روزنامه ای که عکس خودش را به عنوان یکی از مهره های مؤثر آموزش و پرورش چاپ کرده بودند و او هرازگاه از اول تا آخرش را دوره می کرد تا خاطرات دوران کودکی اش را به یاد آورد.

یکی دو سال پس از شهریور بیست و روزی یکی از وزرای کابینه برای

بازدید مدرسه به روستای آن‌ها آمد. از بین صف بچه‌های توی حیاط می‌گذشت. از وثوق که چهره‌ای بشاش داشت پرسید چه مشکلی دارد... او آب دهانش را قورت داد و گفت: «پدرم، خدا و شاه و میهن را دوست دارد، ولی پول ندارد خرج تحصیلم را بدهد.» وزیر او را بغل گرفت و بوسید. خبرنگارها عکس گرفتند و روز بعد، عصرنامه‌ها عکس تمام‌قدش را که دست به گردن وزیر انداخته بود با درج جمله استمدادطلبانه‌اش چاپ کردند و ماه بعد، مدیر مدرسه مژده داد که از طرف وزارتخانه برایش مقرری تحصیلی تعیین کرده‌اند.

کلاس نهم به تهران آمد. وزیر جدید مقرری ماهانه‌اش را نداد. مجبور شد در یک گاراژ بزرگ کار بگیرد و در کلاس‌های شبانه درس بخواند، تا این‌که در کنکور دانشکده فنی قبول شد. روزی که در رستوران دانشکده کنار دختری نشسته بود، آشنای مشترکی آن دو را به هم معرفی کرد. دختر که بعدها همسرش شد، در دانشکده‌ای دیگر زیست‌شناسی می‌خواند و مادرش او و خواهرش را با میراث اندکی که داشت بزرگ کرده بود.

وثوق پس از استخدام مطمئن بود پس از یک سال ترقی می‌کند. از دبیری به مدیری می‌رسد و پله‌های ترقی را می‌پیماید، اما در محیط خانواده‌اش می‌دید که رفتار همسرش رفته رفته نسبت به او عوض می‌شود. تحقیرش می‌کند و وابستگی‌اش را به دستگاه ناشی از بی‌ریشگی و عقده‌های حقارت می‌داند. این وضع سال‌ها دوام یافته بود و حالا...

تیک تاک ساعت را، منظم و قطع نشدنی، از دیوار بالاسرش می‌شنید. کشیدن پیپ به سرفه‌اش انداخت. نفسش پس رفت. پا شد و در ایوان نفس عمیقی کشید. نوار موسیقی را برای بابا آدم عوض کرد. هیچ وقت به گل و گیاه و موسیقی توجه نکرده بود. بیش‌تر به پست و مقام اندیشیده بود.

وقت‌های بی‌کاری هم دلش می‌خواست قدرت قلم داشت و خاطراتش را می‌نوشت.

تا بچه‌دار شوند، به همسرش نگفت که گاهی درد قلب و نفس‌تنگی عذابش می‌دهد، اما همسرش روزی نشانی یک متخصص را آورد و گفت که پنهان‌کاری بیهوده است، و راه افتادند طرف مطب. دکتر پس از دیدن نوار قلب و عکس ریه گفت: «متأسفم که قلب و ریه شوهر خانم ارجمند خوب کار نمی‌کند.»

از آن پس کار سنگین نکرد، اما دردها و سرفه‌ها گاهی بود و نبود. بعد هم بین زن و شوهر کدورت پیش آمد. همسرش فوق‌لیسانس قبول شد و دیگر به صرافت پرستاری از او نمی‌افتاد. همان قدر که منوچهر را تر و خشک می‌کرد و غذایی می‌پخت از سر خانواده زیاد بود. از سر خانواده‌ای که مردش یک سر سوزن به خواسته‌های دیگران نمی‌اندیشید. با خود گفت: «من حتی از داشتن کسی که نامه‌هایم را تایپ کند و گاهی به رویم لبخند بزند محرومم و همه‌اش تقصیر خودم است.» به آشپزخانه رفت. املت درست کرد و همان جا مشغول خوردن شد. از آن پنجره، پشت حیاط را می‌دید. دور و بر درخت‌های پرتقال و دارابی را علف‌هرز گرفته بود، که اگر همسرش می‌دید یا خود دست به کار کندش می‌شد یا کارگر می‌گرفت و وامی‌داشت همه را از ریشه درآورند. با خود گفت: «خودخواهی و تنبلی بس است و ثوق! پاشو کمی به خودت و به رابطه با همسرت کمک کن.»

بیلچه را برداشت و شروع کرد به کندن علف‌ها. چه بسا اگر همسرش بود، حتی با آن بی‌تفاوتی ساختگی و زبان‌نیش‌زننده‌اش، اجازه نمی‌داد او دست بزند. احساس کرد از همسرش راضی است. لبخند زد و با شتاب بیش‌تری کار کرد. تنگی نفس و درد قلب می‌آمد و می‌رفت، اما او با شوق

علف‌هایی را که کنده بود، کنار قفس مرغ‌ها و خروس‌ها انداخت. خواست برخیزد که نتوانست. رو به روی مرغ‌ها و خروس‌ها چشمش سیاهی رفت. می‌شنید آن‌ها در طلب آب و دانه و بیرون آمدن از قفس بی‌تابی می‌کنند، اما دستش پیش نرفت در لانه را باز کند. احساس می‌کرد نوک بلند و کوتاه آن‌ها از شبکه‌های توری می‌گذرد و به قلبش فرو می‌رود و راه تنفسش را می‌بندد.

سینه‌خیز از قفس دور شد. افتان و خیزان، ساختمان را دور زد و از کنار بابا آدم گذشت. خود را از در ویلا بیرون انداخت. از پشت تاری چشم می‌دید کسی چون گردبادی سفید به سویش می‌آید. او را شناخت. به زحمت راست ایستاد و لبخند زد تا او ترسد. نمی‌بایست نسیم سحر او را افتاده‌حال ببیند.

«خانم ارجمند تلفن زد. گفت که پس‌فردا می‌آید ایران. کجا بودید که گوشی تلفن را بر نمی‌داشتید؟»

«یکباره علف‌های هرز جلو چشمم را گرفت.»

نتوانست ادامه بدهد. در حال افتادن بود که دختر زیر بازویش را گرفت و بردش طرف ویلا. متوجه می‌شد نسیم سحر او را آرام آرام جلو می‌برد تا روی تخت بخواباند و قرص نیتروگلیسیرین در دهانش بگذارد. با دستمال قطره‌های عرق را از پیشانی و دور لب و ثوق پاک کرد.

«نباید کار سنگین می‌کردید. خوشحالم که حالتان بهتر شده.»

«اگر به دادم نرسیده بودی، غم این بابا آدم مرا می‌کشت. چطور است بیایی هر روز پیشم بمانی. یادت می‌دهم دقیقه‌ای صد کلمه تایپ کنی و جایی استخدام شوی.»

دختر رفت آشپزخانه و ظرف‌های ناهار را شست. برگشت بالاسر و ثوق و دستش را با حوله خشک کرد. گفت که می‌رود دکتر خبر کند و

رفت. وثوق از شعف خود متحیر شد. فکر کرد اسم خاطراتش را بگذارد «غنچه‌ای در نسیم سحرگاه.» می‌دانست محبت کردن به دیگران در این دختر شهرستانی غریزی است. دخترک وقتی سرخ می‌شد، او را یاد یکی از منشی‌هایش می‌انداخت، که برایش خیلی احترام قائل بود.

وقتی چشم باز کرد، در اولین نگاه دکتر شهر و آقا نوری و نسیم سحر را دید. دکتر کمی دورتر از جمع، نزدیک شومینه با شاسی‌های ماشین تحریر ور می‌رفت. لبخند زد و یک خط کامل تایپ کرد: «در این خانه مرگ، یک شخصیت مستقل به حساب می‌آید، مثل نسیم سحر هر روز می‌آید و می‌رود، و هرگز از حالت اثری بیرون نمی‌آید. این مرد خود را باخته...»

دکتر کیف دستی‌اش را از روی عسلی برداشت. آقا نوری و نسیم سحر را دور زد و بالاسر وثوق ایستاد. گفت که اگر جای وثوق بود هرگز سیگار و پپ نمی‌کشید. و اگر نکشد تا پنج سال دیگر نیاز به عمل جراحی ندارد. دکتر که رفت، آقا نوری و نسیم سحر تا بیرون در بدرقه‌اش کردند. آقا نوری گفت: «اگر خانم ارجمند بود، آقا وثوق مریض نمی‌شد. تحصیل کرده و زحمتکش است. یک بار برای من گفت...» نسیم سحر گوش نداد. رفت و پشت ماشین تحریر نشست. زیر جمله‌ای که دکتر تایپ کرده بود نوشت: «مگر آقا وثوق مرد بدی است که تو فقط از خانم ارجمند تعریف می‌کنی؟ آقا وثوق مثل بابام هم خوش‌سیماست و هم سرزبان‌دار.»

آقا نوری آهسته به وثوق چیزی گفت. نسیم سحر پا شد و رفت جلوی آینه‌قدی روبروی شومینه. با سر انگشت خیسی زیر چشمش را پاک کرد. دوباره نشست پشت میز تحریر. نوشت: «جلو سر آقا نوری کم‌مو و در دو طرف گوش‌هایش موی زیاد و پراکنده است. در پیشانی‌اش گذشت زمان

خطوطی پدید آورده. چین و چروک فراوانی زیر چشمش است که من تا امروز ندیده بودم.»

«خب گفتی زنت تلفن زده که دو روز دیگر می‌آید. حالا باید چکار کنیم. با این بابا آدم خشک شده؟»

«بگذار بماند تا بداند من به خاطر او آوردمش این‌جا.»

«سفارش من به تو این است که دیگر به هدیه دادن به همسرت فکر نکنی. او همین که ببیند علف‌های هرز را برداشته‌ای ذوق می‌کند.»

«چرا دوست نداری بابا آدم این‌جا باشد؟»

«هفته دیگر که آفتاب هر روز بتابد تو به جای درختی تناور یک تیر چوبی می‌بینی که فقط به درد سوختن تو شومینه‌ات می‌خورد.»

«تو فکر می‌کنی وقتی ارجمند برگردد و بشنود بابا آدم این‌جا بوده و حالا نیست چکار می‌کند؟»

«مدتی افسوس می‌خورد و بعد فراموشش می‌کند. بفرستش پیش من تا جوابش را بدهم.»

«من از چیزی می‌ترسم. مثل یک بختک...»

«با جان و دل رضایت بده بابا آدم را ببرم. خشکیدنش این‌جا برای من خوب نیست.»

نسیم نوشت: وثوق آهنگ کلمات آقا نوری را می‌شنود، اما دردش به حدی است که نمی‌تواند حرفی بزند. چشم‌هایش را می‌بندد. نسیم سحر به آینه آمده بود و بار دیگر خیسِی زیر چشمش را خشک می‌کرد. آقا وثوق احساس می‌کرد من نزدیکش آمده‌ام و انگشت‌های باریک و بلندم را روی پیشانی‌اش گذاشته‌ام.

بار دیگر که از خواب پرید، دید که عده‌ای در حیاط خانه‌اش بابا آدم را

از خاک بیرون می‌کشند. دندان‌هایش که سخت به هم فشرده بود، از هم گشود. آقا نوری را نزدیک خود احساس کرد:

«چه کردی؟»

«کار من تمام شد جناب.»

«ما به همان چوب خشک دلخوش بودیم.»

نسیم سحر پشت ماشین تحریر نشست: ... نمی‌دانم چرا از آقا نوری بدم می‌آید. بدم می‌آید. لوسترِ وسطِ هالِ یادآورِ خاطره‌ای آزاردهنده بود. روز اول ورودشان به این خانه وثوق خیلی سرحال بود. موقع اسباب‌کشی، موقع خالی کردن بار مرا دید. مرا که هنوز به قد و قواره حالا نبودم. یکباره به چشم‌هایم خیره شد. دوچرخه‌اش را از کامیون پایین آورد. داد دست من. گفت: «دختر من می‌شی؟» گفتم: «نه.» گفت: «منشی من می‌شی؟» گفتم: «منشی یعنی چی، یعنی زنت بشم؟» گفت: «تو خیلی خوشگلی، تو حیفی. منشی یعنی همکار.» بعد دوچرخه‌اش را داد به من. گفت: «برو باهاش دور بز.» من نرفتم. دوچرخه‌سواری بلد نبودم. فقط به چشم‌هایش نگاه کردم. به چشم‌هایش که غم و اندوه در آن موج می‌زد. بعد من عاشقش شدم. افتادم تو دام کسی که می‌خواهد به کسی که دوستش دارد چیزی بگوید. من می‌خواستم به داستان زندگی او چیزی بگویم. به داستان زندگی پدرم...